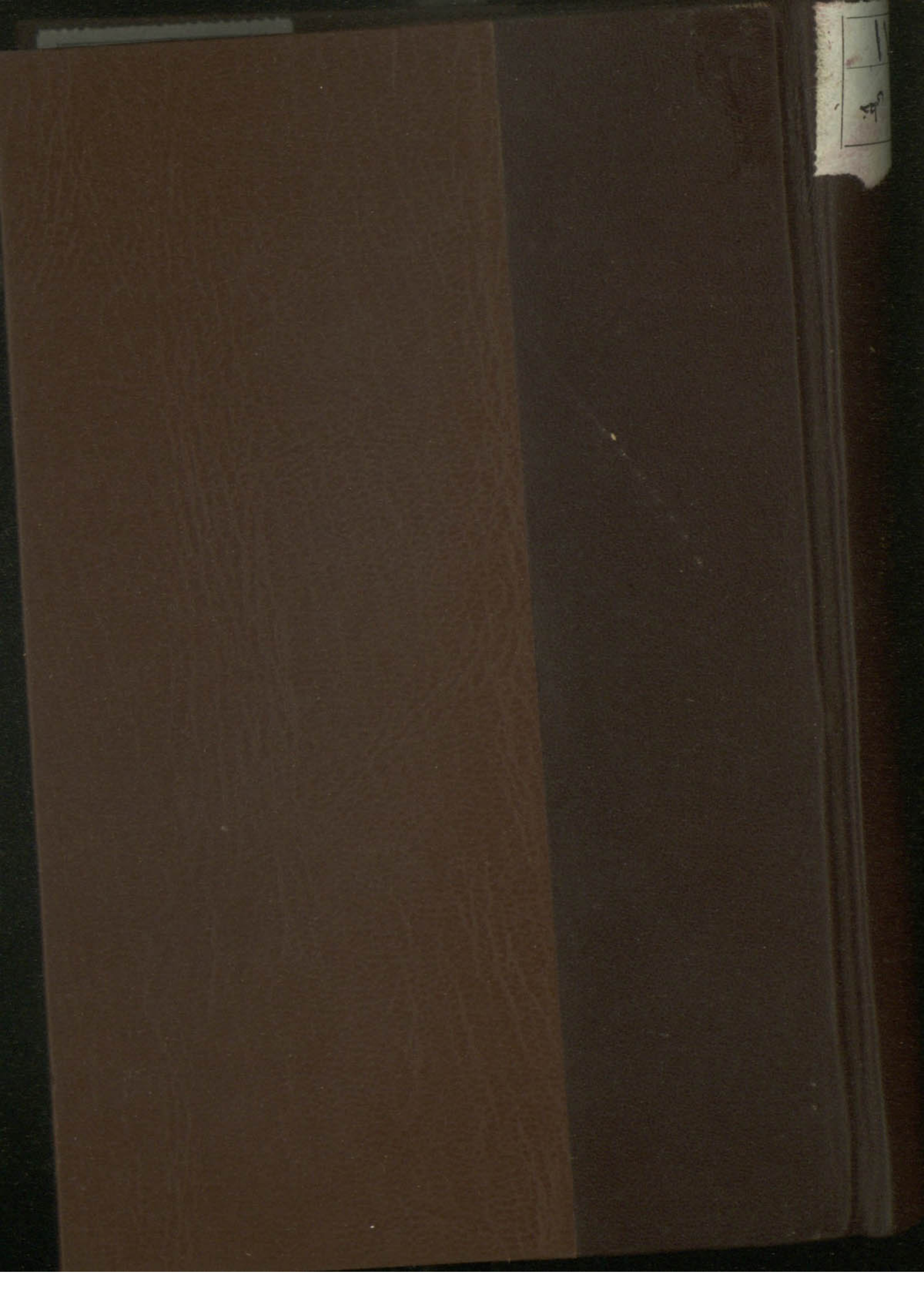
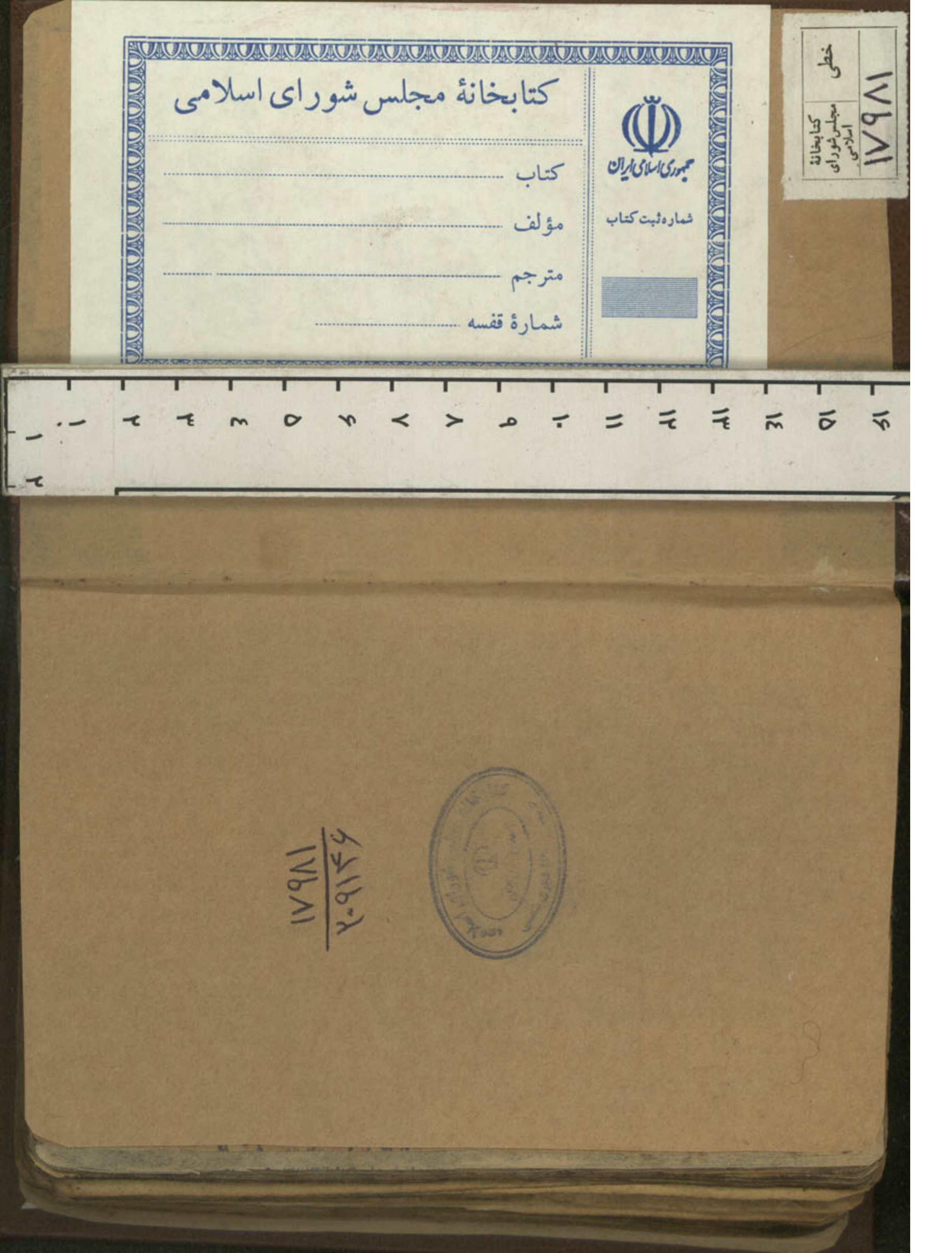
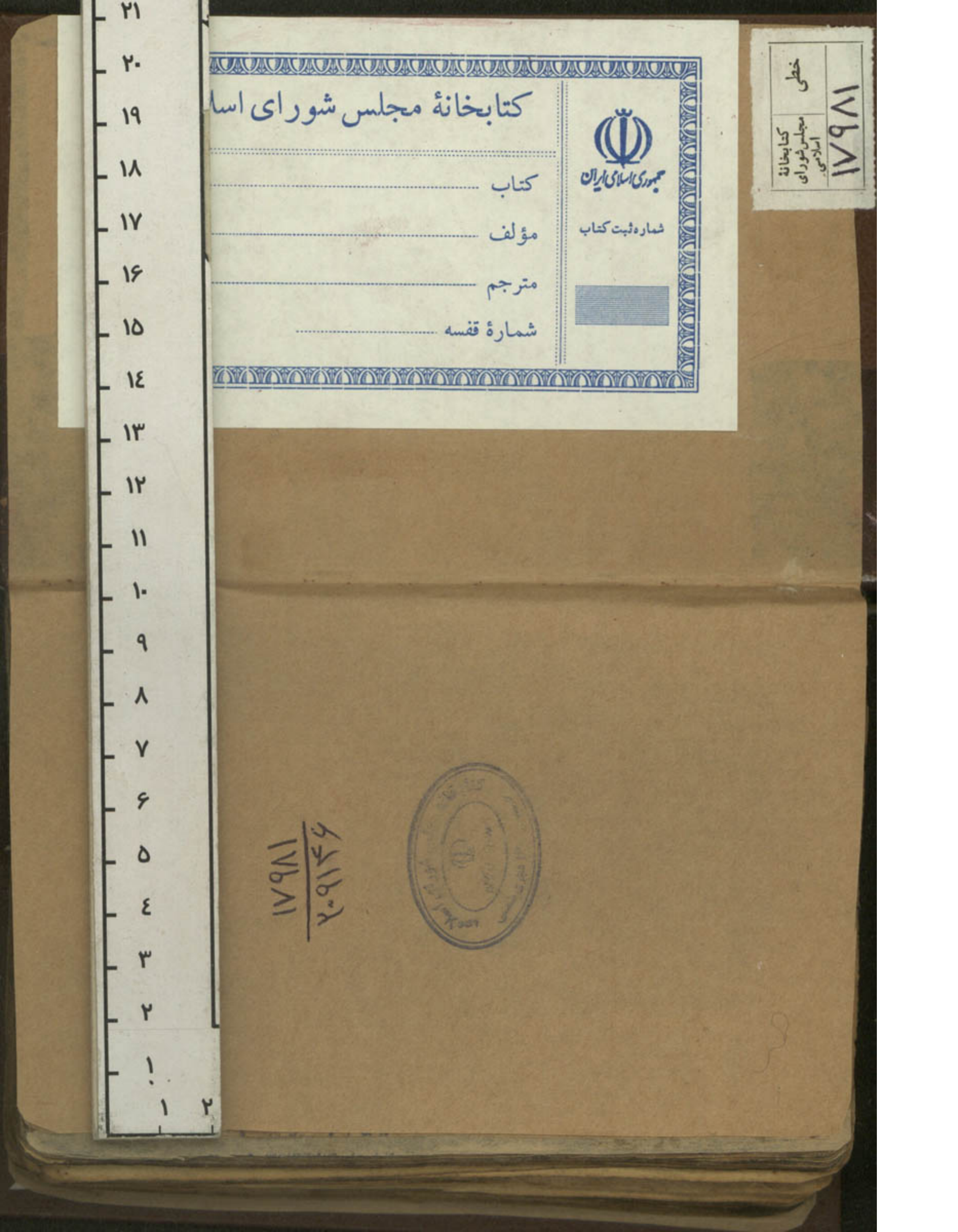
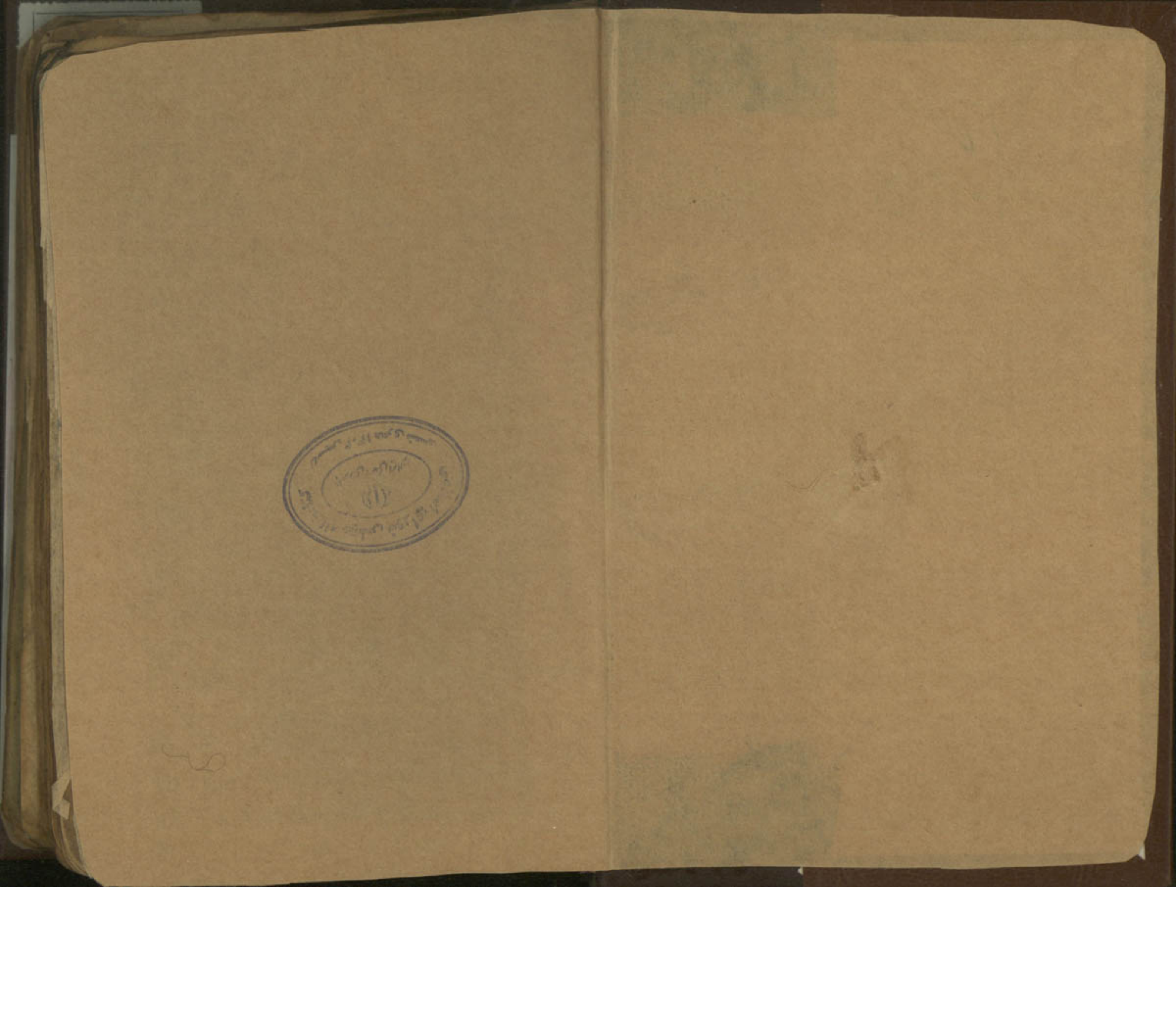
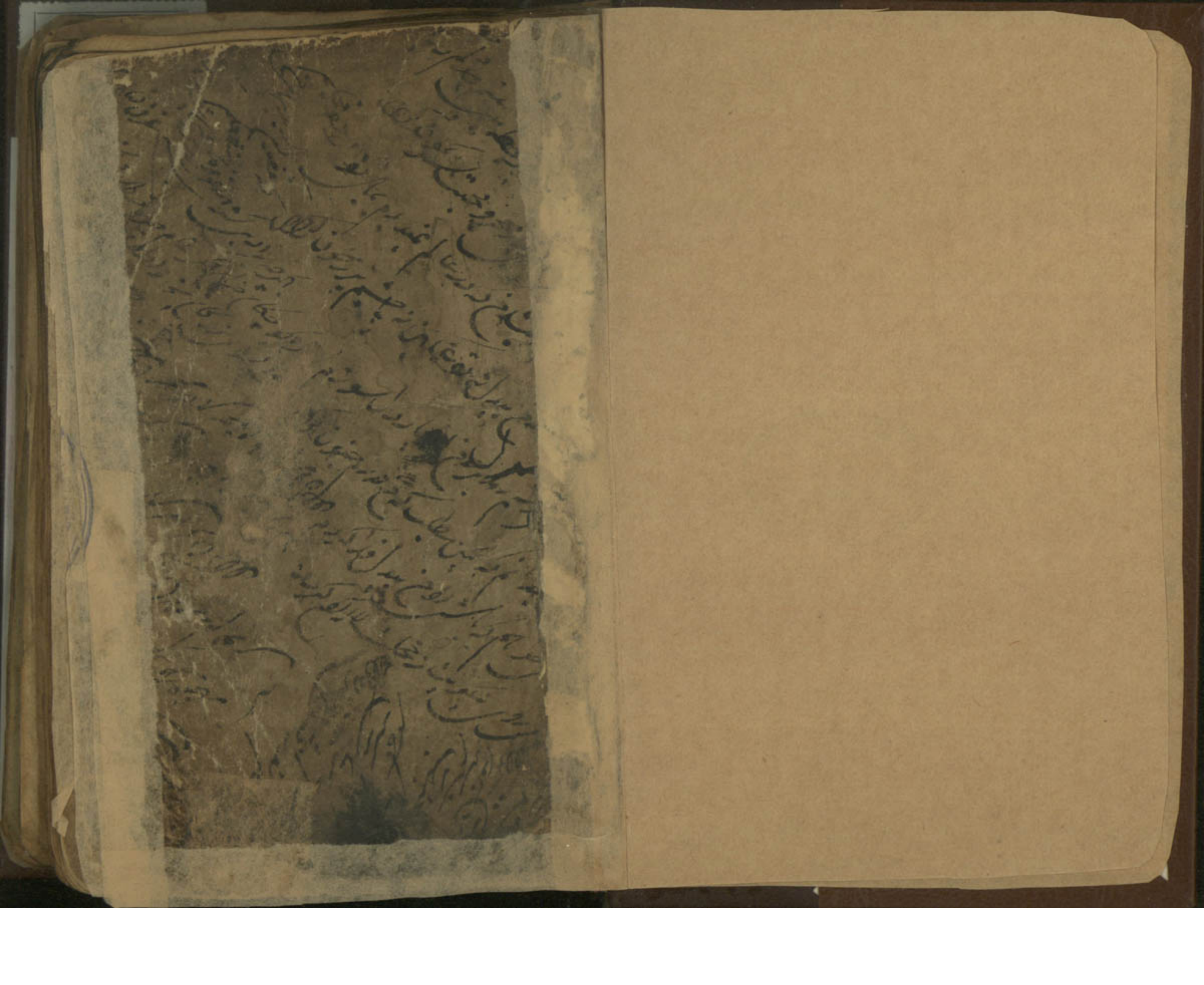



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
17981
17981
20914۶


کتابخانهٔ مجلس شورای اسا
جمهوری اسلامی ایران
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه
شماره ثبت کتاب
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۷۹۸۱
۱۷۹۸۱
۲۰۹۱۴۶





کتاب مسیب بسم الله الرحمن الرحیم نامه تمام بکمال [illegible]

الحمد لله رب العالمین الصلوة والسلام علی اشرف الانبیاء
المرسلین امّا بعد چنین گوید راوی روایت کرده ابو سعید انصاری
علیه الرحمه بلفظ دربار ولیک گوهر نثار خواجه چنین روایت کرده
که بعد از وفات محمد المصطفی صلی الله علیه وآله وسلم معاویه
سگ [illegible] حضرت شاه ولایت و شهسوار دلاور
در دل گرفته و با مروان سگ و عمر عاص ملعون و [illegible]
مشورت کرد با علی حرب نماید آن ملعون زندیق قبول
[illegible] ولد الزنا فرمود که نامه‌ها نوشتند و بشهرها
روانه نمودند تا مدت شش ماه گرد آوری لشکر و حشم
و بعد جمع شدند موازی صد هزار لشکر ناکس جمع شدند که
[illegible] شاه مردان بودند و چون این خبر بحضرت شاه

رسید نامه نوشت بهر شهر و ولایتی تعلق بدو داشت مومنان [illegible]
پنجاه هزار مرد آمدند که همه جنگ آزموده اما راوی روایت چنین
کرد که چون نامه شاه ولایت بقعقاع خزاعی باهم متابعان
رسید استقبال نامه نمودند نامه را از قاصد گرفتند و بوسیدند
و بر سر و چشم نهادند و بعد از آن بزرگان حی خزاعه را خواندند
همه گفتند سمعاً و طاعتاً ما بندۀ فرمان بردار شما ایم و یار
علی مرتضی میشویم پس پنج هزار مرد مومن یکدل و یکجهت با قعقاع
خزاعی بیعت کردند که به اتفاق باهم بخدمت شاه ولایت مشرف شوند
اما چون بخدمت شاه ولایت رسیدند بر دست و قدم وی افتادند
و حضرت روی قعقاع و عمران لشکر را ببوسید و نوازش بسیار
نمود و بعد از آن روی مبارک بقعقاع کرد و فرمود ای قعقاع
پدر او مرد و فرزند او [illegible] قعقاع [illegible] شاه ولایت

فرزندم حسام را آورده ام اما مسیب هنوز طفل است طاقت حرب
ندارد حضرت امیر المؤمنین ع فرمود که خوب کردی که نیاوردی چرا
که حضرت رسول صلی الله احوالات مسیب را خبر داده است که بعد از
وفات من فرزندان من را یکی را زهر دهند شهید کنند یکی را بتیغ جفا
شهید کنند و بعد مسیب تو خروج کند و خون خواهی فرزندان من بکند
تخم از بنی امیه را و آل زیاد را و آل مروان را انکون سار کند بیخ
و تبار ایشان را بر باد فنا دهد و کاری بکند که داستانها در جهان یاد
آورند اما راوی چنین روایت میکنند که معاویه لعین با چهار صد هزار
نامرد مدت یکماه و بیست پنج روز با حضرت شاه مردان در جنگ بودند
که هر روز از خون لشکر ضلال زمین رنگ میشد عاقبت از لشکر
معاویه لعین چهار صد هزار کشته شدند بجهنم نزول فرمودند
و از لشکر حضرت امیر المؤمنین ع پنج هزار مرد مؤمن بدرجه شهادت

فایز شدند

فایز شدند از جمله سرداران عرب که لشکر شام و ولایت بودند
شهید شدند امیر قعقاع و پسرش حسام را نیز شهید کردند اما راوی
روایت میکند از ابو سعید انصاری علیه رحمه چنین روایت
کنند که در حرب صفین معاویه لعین نگاه بحربگاه لشکر خود
میکرد دید که لشکر بهم خورد نیک نگاه کرد که قعقاع خزاعی است
مانند باد صرصر در وقت خزان در درختان افتد برگ ریزان خاک را
بر سر میریخت دست بر دست میزد آن سگ و میگفت الله اکبر
بتماشای عالم بود این چنین پهلوان بمصاف نیامده پس رو
به سپاه خود کرد و گفت هر که این سوار را کشته و یا زنده پیش من
بیاورد من او را از مال خود غنی گردانم چون لشکر شام شنیدند
همه یکبار رو بقعقاع نهادند تیر و تیغ و گرز باران کردند
چون قعقاع چنان دید یکطرف سپاه را بر داشت [illegible]

بدوانید تا که خود را بشاه مردان رسانید از مرکب پیاده شد
رکاب شاه مردان را بوسید و عرض کرد یا علی توقع دنیا ندارم
که دیگر باره روی مبارک ترا به بینم و دیگر آن مسیب از جمله
غلامزادگان نسبت و باید که رعایت او را دریغ نداری پس حضرت
شاه ولایت بگریه در آمد و فرمود ای قعقاع خدا ترا بدار السلام برساند
احوال ترا حضرت محمد مصطفی صلعم خبر داده خاطر جمع دار که مسیب
که من او را از فرزندان خود دوستتر خواهم داشت قعقاع شاد شد
دران وقت حضرت را دعا کرد خود را بمیمنه انداخت و میمنه
برهم درید خود را بمیسره انداخت بقرب هشت کس را بجهنم رسانید
معاویه سگ بانگ بر لشکر زد که مگذارید بیرون رود درین [illegible]
لشکر که این بشنیدند بقرب ده هزار کافر یکبار رو بقعقاع
نهادند و او را درمیان گرفتند حضرت شاه مردان طرف دیگر در جنگ

بود خبر نداشت که یکبارگی کفار حمله نمودند و ویرا شهید کردند
بعد از وی آنکه زمانی فرزندش حسام را نیز شهید کردند
روح ایشان به بهشت عنبر سرشت رسانیدند انا لله و انا
الیه راجعون اما معاویه سگ از جنگ علی ع عاجز آمد نیز تنها
آمد امان خواستی حضرت شاه ولایت او را امان داد و صلح
کردند معاویه علیه الهاویه بشام رفت امیر المؤمنین علیه السلام
با فتح و نصرت بمدینه باز گشت مؤمنان بمنزل خود قرار گرفتند
روزی جناب امیر المؤمنین بر بالای منبر بعد از خطبه گفت صدق
یا رسول الله محمد حنفیه نیز حاضر بود گفت که یا بابا حضرت رسول
صلی الله علیه و آله چه گفته بود امیر فرمود که یا علی بعد از وفات من
معاویه علیه الهاویه بر تو خروج کند با لشکر زیاده از حد قعقاع
خزاعی با پسرش حسام شهید کنند آخر الامر معاویه عاجز شود و با تو صلح کند

بعد از مدتی باز بفرمودهٔ معاویه لعین با مروان حمار قطامهٔ
ولد الزنا فرمایند که تا عبد الرحمن ابن ملجم ولد الزنا بخواهد معشوقه
ساخته که تا آن ولد الزنا ترا بر سر سجاده ضربت زنند ترا شهید کنند
بعد از آن فرزندم حسن را باز بفرمودهٔ معاویه علیه الهاویه زهر دهند
او را شهید کنند بعد از وی یزید بن معاویه بقرب سیصد هزار لشکر
جمع کنند از شام و کوفه و خراسان و بکو کرهی و کردوا حشم
بعمر بن سعد وقاص بر مکر و حیله فرزند دیگرم حسین را از مدینه سوی
کوفه ببرند با هفتاد و دو تن بر زمین کربلا شهید کنند سرهای ایشان
مبوک نیزها کنند و اطفال ایشان را اسیر شام برای یزید ولد الزنا
ببرند و بردند فرزندزادم علی ابن الحسین را با غل و زنجیر پیش ام برند
این بلعت زارزار بگریست ما هم نیز بگریستیم و بعد از گریه باز گفت
که یا علی بدان از قعقاع خزاعی فرزندی مسیّب نام را بیاید تو

بسیار نکه دار

بسیار نکه دار ترتیب بده تمام اصول و فروع بیاموز و تعلیم
حرب را بیاموز که بعد از قتل حسین من مسیّب ابن قعقاع با مختار
ابن ابو عبیدهٔ ثقفی با محمد ابن فرزندم حسن با محمد اکبر و فخر بن حزنی
با جمع شیعیان با ابراهیم ابن مالک اشتر خروج کند بتیغ و تبار
یزید و مروان و سایر مشرکان را بر باد فنا دهند و جهان را از تخم یزیدیان
و مروانیان پاک کنند و حضرت علی ابن الحسین را با اسیران از یزید خلاص کنند
بمدینه رسانند معه القصه راوی چنین روایت میکنند که حضرت
شاه لا فتی امیر هر دو سرا یعنی علی المرتضی علیه التحیة و الثنا بحرب
معاویه سگ لعین باز گشت بمدینه قرار گرفت کس فرستاد که تا
مسیّب ابن قعقاع خزاعی را بیارند اما چون مسیّب بخدمت
شاه ولایت مشرف شد سلام بر طاق ابروی شاه ولایت کرد و خود را
بقدم شاه ولایت انداخت قدم مبارک آن سرور را ببوسید

شهزادها را نیز به بوسید ایشان مسیب را در بر گرفتند حضرت
شاه ولایت مسیب را نوازش و دلداری داد گفت غم مخور
اگرچه پدر تو را کشته اند من پدر تو حسن و حسین برادر تو بدان
و آگاه باش که کارهای عظیم بدست تو خواهد آمدن که در
داستانها گفتن یاد آورند پس او را بهمره امام حسن و حسین
علیه السلام بمکتب فرستاد که تا علم و آداب بیاموزد و بعد از
آن روزها سوار شد و با حضرت امیر جنگ آزمایی کردی مثل تیر
تاختن و تیغ انداختن و سپر گردانیدن و نیزه بازی کردند تمام
اصول و فروع لعب او آموخت چنانچه دران عرصه پهلوان جهان شد
مسیب و بعد از آن روی مبارک را بجانب کرد گفت بدانکه
بعد از من بفرموده معاویه علیه الهاویه فرزندم حسن را بزهر
هلاهل و سوده الماس شهید خواهند کرد و بعد از وی یزید بن معاویه

علیه الهاویه

علیه الهاویه لشکر بی اندازه جمع کند فرزندم حسین را بدشت کربلا
با صد جور و جفا شهید کنند مال و اسباب او را غارت کنند اطفال
و عورات او را با اسیری بشام پیش یزید برند تو که مسیب خروج کنی
بیخ و تبار بنی امیه را بر باد فنا دهی جهد کن که زودتر حضرت
امام زین العابدین را از بند یزید پلید برهانی و بر تخت امامت
بنشانی هرچه کنی بامر خدا و رسول خدا است بفرموده و اگر بجای در مانی
من از کسی فرزندزادگان خود را بفرستم که تا تو را امداد کنند

حجت نوشتن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام پس حضرت
شاه اولیا سوار افتی یعنی علی المرتضی علیه التحیة
و الثنا بدست مبارک خود حجت نوشت بدین مضمون که رخصت
داده شد مسیب ابن قعقاع خزاعی را که بعد از من و فرزندان
من خون خواهی فرزندان من خون خواهی بکنید هرچه بکنید بفرموده خدا

ور رسول خدا الست و فرموده است که علی ابن ابو طالب هر چه خواهد

بکند از کشتن و غارت کردن و اسیر بردن و خانمان یزیدیان

و مروانیان را بر باد فنا دهد عثمان اختیار بر دست او

یا لذ کسی حد آن بنا لذ که سر از فرمان او پیچد نزد هر که

امیر خداوند نه سر از فرمان او بکشد واجب لعن یا لذ چون نا

تمام کرد [illegible] که برو نهاد بدست حضرت امام حسن داد

و [illegible] خط پدر مبارک [illegible]

بدست [illegible] مضمون

در پهلوی خط پدر [illegible] دست کمر فرفت

ببوسید بر بالای [illegible] نهاد [illegible] بعد

ایشان را وداع کرده به راه نهاد چون به حجره خویش رسید مردم خبر [illegible]

کردند بجای پدر بنشاندند بعیش و نشاط مشغول از ند که ناگاه [illegible]

بر آمد

بر آمد که ناگاه پیکی اندر آمد خبر مصیبت رسانید که بفرموده معاویه ابن

ملجم علیه اللعنه حضرت امیر المؤمنین را به شمشیر زهرآلود ضربت زد و شهادت

[illegible] مصیبت بشنید آهی بر کشید بیفتاد بیهوش شد چون

گلاب بر رویش پاشیدند بهوش آمد و دست زد پیراهن چاک کرد

کف خاک بر سر خود ریخت تا مدت یک هفته گریه و زاری میکرد

و بعد از یک هفته کار و کفن [illegible] بیکشت [illegible] کشید تا که

بعد از مدتی قاصدی در آمد خبر رسانید که حضرت امام حسن را

بفرموده معاویه زنش جعده بنت اشعث زهر هلاهل با کوزه

الماس خورانید شهید کرد مصیبت این خبر را چون شنید آهی زد و بیفتاد

بیهوش شد چون گلاب بر رویش پاشیدند بهوش آمد گریه و زاری

اندر گرفت تا یک هفته ماتم بداشت و بعد از مدتی بر بن بگذشت

تا که شخصی خبر مصیبت رسانید که بفرموده یزید علیه اللعنه کوفیان

بمکر و حیله نامها نوشتند کربلا آوردند حضرت امام حسین را با هفتاد
و دو تن شهید کردند سرهای ایشان را بر نوک سنان کرده عورات ایشان را
به اسیری بشام بردند امّا مسیّب چون این خبر جانسوز شنید
آه سوزناک از دل پر درد بر کشید عمامه از سر بر داشت بر زمین
زد دست زد گریبان چاک کرد بر سر ریخت بیفتاد بیهوش شده
خاصان گلاب بر روی وی پاشیدند تا بهوش آمد گریه و زاری آغاز
کرد گفت آه دریغ از علی المرتضی آه دریغ از حسن مجتبی آه دریغ
و صد دریغ از امام حسین تشنه جگر شهید کربلا آه صد دریغ
کاشکی از ایشان جدا نمی شدم که تا سر خود را فدای ایشان میکردم بدین
نوع ناله و فریاد میکرد ضعف بروی غالب شد و غم بر بالای غم
افزود تا که بیمار شد روز بروز بیماری او زیاده تر میشد که ناگاه
بحال او رسید کس و دشمن طمع از وی بریدند تا که روزی مسیّب در آن

عالم

عالم بیماری بیادش آمد که حضرت شاه ولایت تعویذ را که نوشته
بر بازوی من بسته است بگشود و بخواند گریه و زاری بنمود گفت
آه اینک وقت خروج من رسید میترسم که از این کوفت بمیرم و انچه
در دل منست بماند از این گونه معقولات میگفت گریه و زاری
می نمود تا که بخواب رفت و در عالم خواب جمال انور رسول خدا و جمال
مبارک امیر لافتی و حسن رضا و حسین شهید کربلا را دید و خود را
بدست و پای ایشان افتاد و میبوسید و میگفت که یا رسول الله می ترسم
که از این کوفت بمیرم و این حسرت در دل من بماند حضرت رسول
دست مبارک بر بدن مسیّب مالید صحت یافت حضرت رسالت‌پناه
تاج بر سر داشت بر سر مسیّب نهاد حضرت امیر المؤمنین قبای سرخی
بر تن داشت بکند بر مسیّب پوشانید حضرت امام حسن
کمر بند مرصع بر کمر مبارک بگشود بر کمر مسیّب ببست حضرت

امام حسین علیه السلام تیغ در کمر داشت بکشود [illegible] مسیب ببست

حضرت رسول الله فرمود که ای مسیب برخیز که مرادت حاصل شد

وانچه از دست شد برآید بر آل بنی امیه و آل ابو سفیان و یزید

وال زیاد و آل مروان لعین هیچ تقصیر مکن از کشتن و غارت کردن

و آتش در کاخ ایوان ایشان زدن هیچ تقصیر مکن این بکن

و ایشان غایب شدن مسیب از خواب بیدار شد خود را [illegible]

صحیح و سالم دید همان تاج بر سر و قبا در تن و کمر بند بر کمر و خنجر به

بسته برخاست وضو تازه کرد دو رکعت نماز بدرگاه قادر

کارساز ادا کرد سجده شکر بجا آورد و این خبر منتشر شد

تمام بنی امیه عمما و مردم حی خزاعی خبردار شدن آمدند مسیب

صحیح و سالم دیدن شکر خدا بجا آوردند مسیب شرح خواب برا

مردم حی خزاعی و بنی عمان خود بگفت و گفت ای یاران من

عهد کردم

عهد کرده بودم که خدای تعالی مرا از این کوفت شفا دهد طعام

بالذت نخورم آب سرد ننوشم بر بستر با الراحت نخوابم

تا هیچ و تبار یزید لعنه الله بر باد نداهم قرار نگیرم و حضرت امام

زین العابدین را با اسیران از بند یزید علیه اللعنه برهانم و بر تخت

امامت بنشانم و هر کجا که تخم یزید باشد در عالم پراکنده کردانم

بتوفیق حق داور و بعد از آن گفت ای بنی عمان و ای یاران

و ای دوستان خواندان شاه مردان بدانید که این دنیا با کسی وفا

نکرده و نخواهد کرد اگر با کسی وفا کردی بایستی که حضرت محمد

المصطفی و علی المرتضی و فاطمه زهرا و امام حسن و امام حسین علیه السلام

زنده بودی که حضرت حق سبحانه و تعالی دین و عقبا را بدوستی

ایشان آفرید و هر که با من اتفاق دارد بگوید و هر که دل و زن و فرزند

دارد نیز بگوید مسیب این بگفت سه هزار مرد مؤمن یکدل و یک جهت

از جابر خاستند یکهزار مرد پهلوان از بنی عمان مسیب بیرون آمدند که هر یکی
با هزار مرد برابر بودند کف خاک بر سر کردند گفتند که ما همه سر و جان
زن و فرزند و مال خود را فدای خاندان شاه مردان کردیم انشاء الله
تعالی در روز جنگ معلوم خواهد شد مسیب گفت که فردای قیامت
احمد مختار و حیدر کرار و اولاد ایشان خواهد بودند آن مؤمنان
بحال شما بگریستند که رحمت خدا بر مسیب و بر آن مؤمنان باد
اما راوی چنین روایت میکند که قد مبارک مسیب ابن قعقاع
خزاعی علیه الرحمه هیجده ارش بود و گرز او هفتاد من بود و نیزه اش
بیست زرع بود و قوة همتان ند التشنه و جرعت او تمام بود

خروج کردن مسیب با بنی عمان خود بیرون رفتن در جهاد کردن

اما راویان اخبار و ناقلان آثار شیرین ابو سعید انصاری علیه الرحمة
بلفظ دُرربار و لب گوهر نثار خود چنین روایت میکند که چون مسیب
ابن قعقاع خزاعی با سه هزار سوار نیزه دار خنجر گذار بیعت کردند
که هر یکی در روز جنگ با رستم داستان و با سام نریمان و با افراسیاب

ترک برابر بود

افراسیاب ترک برابر بود مسیب همه را اسب و صلاح بداد و همه غرق
آهن و فولاد گشتند همه یکدل و یک جهت گشتند دل بر مرگ نهادند
این بگفتند جمله سوار شدند از حی خزاعی بیرون رفتند در صحرای
دمشق رسیدند منزل بمنزل پیش می رفتند و کاروانی را که میدیدند
مال و اسباب ایشان را غارت کرد و مردم یزیدی و مروانی را که میدیدند
تاراج کردند و گوش و بینی ایشان را غارت کرده تا که را تا همه نیست
کرده بود و هر کجا برای یزید که صفت باج خراج میبردند تمام ابیکر رفتنی
و نمی گذاشتند که برای آن حرام زاده ببرند مسیب روی خود بیاران کرد
گفت که هیچ غم مخورید که خدای تعالی بما ظفر و من صبور داده همه
بمال دنیا آراسته خواهید شدن هر کجا که مردم یزیدی و مروانی را
ببینید و کشتن و غارت کردن و گوش و بینی بریدن هیچ تقصیر مکنید
اما رعایا را آزار مرسانید که ایشان را گناهی نیست القصه مسیب ماه رد
با یاران در بیابان میگشتند هر کجا که دشمن خاندان بودند میدیدند
از کشتن و غارت کردن هیچ تقصیر نمیکردند تا که راها همه را مسدود
کردند از شهر کسی بیرون نتوانست آمدن قحطی در شهر دمشق پیدا شد

و در همه ولایت بلخ خراج برای یزید سگ می بردند چون این خبر بگوش
یزید سگ رسید که مسیب تمام راهها را بسته کرده و هر کجا که قوم یزید
و مروانی را که می بیند از کشتن و تاراج کردن تقصیر نمیکند قحطی در شهر
دمشق پیدا آمد و چندین هزار کس کشته شده است و گوش و بینی بریده
چون یزید سگ لعین این خبر بشنید گفت که این مسیب چه کس است
و از کدام قبیله است و چه قدر لشکر دارد و مقصود وی چیست
با چون بیابان نشسته است و کمر بکینه من چرا بسته است عمر عاص
و مروان حمار آن دو سگ نابکار پیش آمدند گفتند ایها الامیر این
مسیب دست پرورده امیر المؤمنین است او را بفرزندی قبول کرده
با پهلوانی او را آموخته است و مردانگی بنظیر ندارد و خون خواهی
فرزندان ابوتراب میکند میخواهد که حضرت امام زین العابدین را
از بند تو خلاص کند و او را بر تخت امامت بنشاند مراد مقصود
او اینست و سه هزار مرد مبارز دیده و کار آزموده که هر یک
در روز رزم با هزار سوار برابری میکنند یزید سگ چون این خبر بشنید
آهی سرد برکشید گفت این عجب اژدهای عظیم است که سر از

گریبان من

گریبان من بر آورده است تدبیر این کار چیست عمر عاص گفت تدبیر
این کار تو بهتر میدانی یزید سگ گفت مصلحت اینست که چند دست
خلعت ملوکانه با چند اسب خوب با مال زر بسیار برای مسیب
بفرستیم او را فریفته گردانیم با وی عهد و پیمان کرده
نزد خود آوریم و با وی آنچه با پسر ابوتراب کردیم بکنیم عمر عاص
آن سگ خاص بر خالست گفت فکر دیگر باید کرد مسیب نه آن مرد است
که بدین حیله بدام تو افتد چرا که او شاگرد ابوتراب است و شنیده
[illegible] شما از حجت مکشید که او قبول نخواهد کرد دلیل
چرا که پدر و برادر و بیست نفر از بنی عمان او را در جنگ صفین
کشته اند و او در دل کینه دارد قبول نخواهد کرد چون یزید سگ چون
این بشنید سر گریبان تفکر فرو برد بعد از ساعتی سر بر آورد
گفت تدبیر آنست که عبدالله زیاد را با لشکر بیکران بفرستیم
که دمار از روزگار او بر آورد و آنگاه بحی خزاعی رفته بیخ
و تبار او را کنده بر باد فنا دهد و فرزندان ایشان را اسیر کرده
خاک آن دیار را توبره کرده بر پشت زنان ایشان بار کرده بیارد تا
هر کس را حد و یاری آن نباشد که بکینه ما بیرون آید

مدبر لعین ندا الست که تقدیر چیست در فکر فرو برده و غم میخورد

رفتن خاله زاده یزید علیه اللعنه سلبی بشهر شیز در رفتن بجله

اما راویان اخبار چنین روایت کردند که یزید لعین را خاله زاده بود سلبی
نام فاحشه مکاره در مکاری همتا نداشت چون خبر یافت که یزید
لعین در اندیشه فرو رفت پیش یزید رفت و زمین ادب ببوسید گفت
ای امیر والا کبیر بدان که در سه روزه راه دمشق [illegible] ست که شیز میگویند
تمام آن ده دوستان رافضیان میبعا الله دشمن آل ابو سفیان اند آن
روز که فرزند ابو تراب را کشتی ایشان در دروازهها بسته اند تعزیه
فرزند ابو تراب [illegible] دارند مردی و همت دارند مبادا که خبر مسیب را
بشنوند بعده بیرون روند کار لخت شود اول کار ایشان را باید
ساخت و نگذاشت که خبر مسیب بدیشان رسد یزید لعین را
خوش آمد یزید گفت کیست که برود کار مردم شیز را
بسازد تا هر چه مدعای او باشد حاصل کنم سلبی گفت این
کار من است یزید گفت برو پس سلبی با سه هزار مرد بیرون
روانه شیز شد

رسیدن سلبی بشهر شیز خبردار شدن امیر مسیب

[illegible] روا

میگفتند که روزی امیر مسیب با یاران در بیابان دمشق میگردیدند
که ناگاه پیرمردی پیدا شد جامه چاک کرده زاری کنان بنزد امیر
مسیب آمد آهی کشیده بر خاک افتاد و بیهوش شد امیر مسیب
چون چنان دید از اسب پیاده شد سر آن مرد را بوسید
و اندر کنار گرفت خاک از روی وی پاک میکرد تا ساعتی بهوش
آمد امیر مسیب گفت ای پیر راست بگو ترا چیست و این
زاری برای کیست پیرمرد گفت ای امیر والا کبیر بدان که من از مردم
شیز رحی باشم و از آن روزی که حضرت امام حسین علیه السلام را
شهید کردند ما در شهر خود دروازهها را بسته بودیم در ماتم
امام نشسته بودیم و برای [illegible] هیچ کس در تر تنگشودیم و در آن
زمان عبدالله زیاد قصد کرده بودند که شهر ما را خراب کنند
نتوانست اکنون یک زن فاحشه مکاره از جانب دمشق
آمد گفت که ما اطفال امام حسین علیه السلام که در بند یزید
بودیم ما را مرخص کرده اکنون عزم مدینه داریم تا آنجا
مجاور شویم مردم شهر چون بشنیدند در شهر بگشودند و [illegible] مردم

وآن زن بدفعال با سه هزار مرد مشرک اندرون شهر شدند تمامی
مردم شهر را بگرفتند بعضی را کشتند وبعضی را گوش وبینی بریدند
وغارت کردند آتش بشهر انداختند شهر را خراب کردند اکنون
یکتن در شهر نیست یکنفر زنده نمانده مسیب چون این سخن
بشنید گفت ای پیر آتش بجانم زدی چرا که من زنده باشم بعد
همسر خاندان شاه مردان چنین ستم کنند این زندگانی برای من چه کار
آید بفرمود که هزار دینار در سرخ ویک دست رخت ویک اسب تسلیم
آن پیر مرد کردند پس امیر مسیب رو بیاران خود کرد گفت ای
یاران باید که همه یکدل ویکزبان باشید وبکوشید که تا مدعا بدست
آید وهم ودمار از روزگار ایشان برآریم اما راوی روایت میکند
که مسیب با لشکر خود سوار شدند هم شبان روز در آن بیابان تاختند
تا که بر سر چشمه رسیدند که گذرگاه مردم آنجا بود فرود آمدند
مسیب گفت گذرگاه ایشان اینجاست اگر نگذشته باشند خواهند
گذشت هرچند نگاه کردند از ایشان اثری ظاهر نشد ونشان لشکر
نبود که گذشته باشد مسیب گفت ای یاران اگرچه مشقت بسیار

کشیده اید

کشیده اید اما همین جا توقف کنید که انشاءالله تعالی بمقصود
خواهید رسید وچندان نعمت وزر بدست شما آید که حساب نباشد
مسیب گفت که خوش باشید ودل قوی دارید که این حرامزادها همین
زمان میرسند خسته وماندهٔ گرسنه وتشنه میآیند [illegible] میکنند وما
اندر کمین بنشینیم که تا شاید شکاری بدست آریم در انتظار بودند
که شب ظلمانی برفت روز نورانی بدید آمد جهان از نور خود
منور گردانید مسیب ماه رو بیاران خود گفت من بروم بالای طبقه
ملاحظه نمایم آنگاه بر ابلق ادهم سوار شد وخود عاری فولادی
بر سر نهاده اسب را از ... تا بگوش غرق آهن وفولاد کرده بود
بر بالای طبقه رسید دید بهر طرف نگاه کرد از ده فرسنگی مرد هر کجا را
دید که می آیند چرا که حضرت شاه مردان چشم مسیب دست مبارک
مالیده بود آن بود که از ده فرسنگی آدم را میدید آنگاه پیش
سپاه خود آمد سپاهیان را حصه حصه بر سر جانب فرستاد گفت
کمین گاه بنشینید همه گوش به آواز من بدارید چون نعرهٔ من
بشنوید از کمینگاه بیرون آیید این ظالمان را میان بگیرید مردی
ومردانگی بنمایید ونگذارید که یک تن از این قوم بیرون روند لشکر
بکمین نشستند که ناگاه از روی بیابان گرد عظیمی پدید آمد وفرو...

کرد بپیچیده تا بگریبان چاک زد و سر بر کاله علم پیدا الشدن نه
سه هزار مرد مشرک نابکار لشکری آمدن و شادی میکردند که ما
خوب کاری کردیم که مردم شهر زبغل بکردن کردیم که پیش یزید
علیه اللعنه میبریم یزید لعین و سلبی میستودند آل نبی را ناسزا
میگفتنی و آن بیچارگان که در بند ایشان بودند میگفتنی
که خدای تعالی قادر است میتواند کسی را بر شما گماشتی که ما را
بدست شما خلاص کند مردم شهر این میگفتنی زار زار
می نالیدن و میگریستی مسیب ماه رو چون این حال را مشاهده
کرد صبر و قرار نداشت چون دریای جوشان میجوشید چون
شیر ژیان بغرید دست دالت بگرد و یک نعرهٔ حیدری برکشید
تا ده فرسخ راه برفت صدای او چنانکه ده فرسخ برفت اما
چون مسیب این بگفت سواران از کمین بیرون آمدند و
جنگ عظیم بپیوستند امیر مسیب چون شیر گرسنه که در میان
گوسفند افتد تیغ بی دریغ بران ظالمان نهاد هر که را بر سر
زدی تا کمر شکافتی هر که را بر میان زدی مثل خیار دو نیم
کردی سپاه مسیب ماه رو همه چون گرگی که در میان آنها گسا

افتادهٔ زکشتن امان نمیدادند اما سپاه و سلبی دیدن که بر سر ایشان
عجب بلا رسیده از ترس جان سعی تمام میکوشیدند فایده نداشت
شکست بر آن مدبر افتاد مؤمنان بکام دل رسیدند دمار از روزگار
آن سگان بر آوردن مردم شهر را از دست ظالمان خلاص
کردند و نفر از سلبی زنده گرفتند و لکش و بینی ایشان را
بریدند و رها کردند که خبر سلبی را بیزید برسانند سلبی را گرفتنی
بکشان کشان بنزد امیر مسیب آوردند مسیب گفت ای
فاحشه با دوستان شاه مردان بدی میکنی و دمار از جان ایشان بر می
آوری مسیب ای مکاره نداشتی که دعای بیچارگان بزودی
زود مستجاب میگردد انکه سر و پیراسه جا شکستانی بدست منقب
نفر ترکمن دادن عاقبت بفرمود مال و اسباب ایشان را جمع کردن
چیزی بمردم شهر بخشید و چیزی را با لشکر خود داد و مردم
شهر مسیب ماه رو را دعای خیر کردن و گفتند ای امیر
و لا کبیر جنابست که ما همه از ما در زائیده باشیم امروز
اگر شما بفریاد ما نمیرسید ما یکتن زنده بیرون نمی رفتیم گستاخی

مشوار شما تمام و نصیب خوار را ببیند کان بگویید که چه کسی و اصل و نسب
از که داری که چنین نیکی در حق ما کرده مسیب گفت که بدانید که من
من مسیب بن قعقاع خزاعی دوستان خاندان شاه مردانم و خون
خواهی حضرت امام حسن و امام حسین علیه السلام میکنم مسیب
تمامی احوالات خود را بمردم شهر بیان کرد مردم شهر در آن
وقت رکاب مسیب را بوسیدند آنها که جوان بودند بخدمت
امیر مسیب ماندند و آنها که پیر بودند بمقام خود رفتند اما راویان
این اخبار و ناقلان این آثار و محدثان شیرین گفتار ابوسعید انصاری
علیه الرحمه بلفظ خود چنین روایت کردند که آن دو کس را گوش و بینی
بریده بودند

و خبر رسیدن سلمی بابا الانشی پیش یزید علیه اللعنه

بگفتند که ای بی‌خبر مرد شما را بکشتند و ما را بدین روز انداختند
پیش تو فرستاده و میگوید که امید دارم از حق یزید سگ را بجهنم
فرستم و حق اهل بیت که ناحق دارند بستانم و چون این حرف مردود
و آن سگ زشت زبون بشنید آه سرد از دل پلید خود برکشید فریاد
و فغان بلند کرد و موی ریش نحس خود را میکند و برباد فنا میداد گاهی
مینشست و گاهی برمیخاست عمر عاص لعین و مروان حمار و امرای
دیگر حاضر بودند گفتند که ای امیر و قصه تو فایده ندارد و این کار

بعد که بدست مسیب افتاده یزید لعین گفت ای یاران به بینید که این
رافضی سوس ماده خاره رکه بیابان نشین چه کارها بر سر ما آورده است
خاله زاده ام سلمی چه گناه داشت بغیر آنکه رافضی چند را کشته بلکه
اکنون مشهور است که او را با اسیری برهنه است [illegible]
بر باد فنا داده عمر عاص سگ و مروان حکم گفتند که تدبیر این
آنست که لشکر بیکران برداریم بر سر مسیب رویم او را
دست و پا بسته بنزد تو بیاوریم و کاری کنیم که داستانهای
کهن یاد آورند که آل بنی امیه و با آل هاشم چه کردند سلمی را
از دست مسیب خلاص کنیم بغیر از این تدبیر چیست
یزید سگ را خوش آمد بروی آفرین کرد پس رو بمروان کرد که اینقدر
لشکر باید برداری بر سر راه مسیب روی او را گرفته دست بگردن
بسته بنزد من آوری پس مروان و آن سگ نابکار شش هزار مرد جنگی
کار دیده جنگ آموده از دمشق طلایه پوشیدند طبل جنگ فرو کوفتند
روانه شدند یزید سگ گفت که ای مروان زودتر جهد کن که تا مسیب را دست آری
دست بگردن بسته بنزد من آری [illegible] تا هر چه مدعای تو باشد
روا کنم مروان سگ گفت که امید دارم که مسیب را بدست آرم و دست بگردن

بستم بخدمت توآرم آنگاه روانه بجنگ یحیی خزاعی روانه شد گفت
چنان ویران کنیم که با خاک تیره برابر کنیم که سالها گویند که هرگز
نبوده است اینرا بگفت لشکر روانه شد بشهر شیز در رسانیدند
در آنجا مسیب ماهرو نزدیک دو فرسنگی بر سر چشمه فرود آمده بود
بیخبر بود از آنکه قضا را که مسیب ماهرو را خبر از مروان لکه ندا الشتت قضا را
که تقدیر الهی شخصی از لشکر مروان بر اسبی سوار شده که اسب خود را
آب دهد اسب سرکشی کرد رو بآن بیابان نهاد هر چند سعی کرد که سر اسب را
نگه دارد نتوانست اسب همچنان میدوید تا که بر سر چشمه رسید یاران
مسیب او را گرفته نزد مسیب ماهرو بردند مسیب پرسید که کجا
بوده و کجا میروی اصل و نسب از که داری آن ملعون گفت ایها الامیر
من سپاه مروانم اکنون یزید خبر یافته که مسیب خاله زاده او
سلیم را گرفته سه هزار مردی که جنگ از همراه او کشته است سلیم را
بدست ترکمان داده اکنون مروان حکم را با شش هزار سوار
بجنگ مسیب فرستاده آن دو فرسنگی فرود آمده اند مسیب نعره زد
که او را گردن زدند پس مسیب فرمود که لشکر سوار شود باز
گشتن را براه پیش گرفتن بسوی یحیی خزاعی که مبادا

بیخبر یحیی

بیخبر مروان بیحیی خزاعی رود اما از این جانب مروان نیز با لشکر خود
قدری راه برفتن باز گشتن فکری کردن که بیحیی خزاعی روند اما از
امیر مسیب میترسیدن باز گشتن نیز در یزید پلید رفتن یزید بسیار
غمگین شد تا یک هفته کسی را پیش خود راه نمی داد و بعد از یک هفته
امیران و وزیران را طلب کرد فرمود که مصلحت این کار چیست
هر کدام حکایتی گفتند باز یزید لعین گفت من میدانم که دفع
ایشرا غیر عبید کرد نمی یار کسی دیگر نمی تواند کسی پیش یزید بفرمود
که تا نامه ای بران حرامزاده نوشتند نامه نوشتن عبید الله زیاد
با این مضمون که ای پسر زیاد بدان و آگاه باش که تمام ملک
عراق را بتو دادم امیران و وزیران خود را زیر دست تو کردیم
و هیچکس را زهره آن نیست که بی فرمان تو کاری کند و بیرون
در امر تو باشند اکنون شنیده ام که دزدی در یحیی خزاعی نام
رسیده میان بوده دزدی کمر بسته چندین هزار مرد و زن از پیر
و جوان از آل ابو سفیان علیه اللعنة را کشته اند و مال ایشان را
بغارت برده بعضی گوش و بینی بریده است خاله زاده ام
سلیم را گرفته باسیری برده راه ما را بسته مسدود کرده هیچکس

کس نمی تواند بجای رفتن چون خواهی فرزند ابو تراب بیرون آمده
اکنون باید که چون نامهٔ من بتو رسد اگر آب در دست داری
نخوری و اگر کول در دست داری بنوشی و هر قدر که لشکر داری
باید برداری بحی خزاعی روی [illegible] تیغها از ایشان کین باز
بگیری و چنان کنی که خروسی در حی خزاعی بانگ نکند خاک
حی خزاعی را توبره کرده بر پشت زنان ایشان بار کرده
بیاری چون نامه تمام شد مهر نامبارک خود برو نهاد بدست
بدست پیک ره نورد کنانه نامی داد گشت روانه بموجب قاصد
نامه را گرفت بر دیده نهاد روانه کوفه شد مدت یکماه خود را بکوفه
رسانید نامه را بوسید بآن لعین داد آن لعین نامه را بخواند
مضمون آن معلوم شد ببوسید بر دیده نهاد پاک خود نهاد
گفت سمعاً وطاعةً آنچه او فرموده صد چندان کنم
با او بان کنم که با پسر بوتراب کردم این بگفت سرهنگان
خود را طلب کرد نامه یزید لعین را بخواند [illegible] و احوال وقصه
باز گفت همه گفتند که ما بنده تا زنده ایم [illegible] داریم عبید
که گفت که ای یاران این اشارۀ عظیم است که سر
از کبریان مبارک ومباد این کار تاخیر انداخت درست نیست

مبادا که این

مبادا که این درخت محکم شود که این مسیب بلای بزرگ است و دولت یزید است

نامه نوشتن یزید در پیش ان سکات و بعد از آن بفرمود که نامه نوشتن

شهر بشهر روانه نمودند اول نامه بنزد رفیع ابن کهیل و نامه دیگر بشبیب
که امیر مصر بود هر یکه آمیری وسرهنگ و سپهسالاری که بود همه را
طلبید تمام لشکر آراسته باتفاق همه بر سر مسیب حاضر شوند
[illegible] یک صد پنجاه هزار کس مرد نامرد حاضر شدند و کمر بکینه خاندان رسالت
مردان بسته انجام زاده شاد شد و گفت که امید وارم که ان عرب
سوس مار خورده را بدست آورم بسیخ و تبار او را بباد فنا دهم
همراه خود را برسیم اما کار سازی لشکر تمام شد عبید که بفرمود
که تا خیمه و خرگاه در بیرون شهر زدند تمام لشکر و حشر از شهر بیرون
آمدن و بعد روی بجانب مسیب نهادند منزل و منزل وادی
بوادی میرفتند تا بجای رسیدند که اثر دشت بیرو و آن میگفتند
فرود آمد یکی جاسوس پاک اعتقاد خبر بامیر مسیب رسانید گفت
که ای امیر والا کبیر چه نشسته که عبیده که با یک صد پنجاه هزار
سوار مرد نابکار ریشه دار خنجر گذار می آیند زمان تا زمان است
[illegible] برون دشت بروان فرود آمدن عبید که لشکر خورده است

که من حی خزاعی را چنان ویران کنم که بارها گویند چون مسیب ماه رو
بشنید بفرمود که مردم حی خزاعی تمام مال و برقال خود را بار کردند
بدشت صفیره بردند آنجا منزل کردند تا از دست عبید کرلگر
زیانی برایشان نرسد عرض و طول آن صحرا بیست فرسخ بود از آب
پر زاغ بنود پس امیر مسیب برخاست و وضو تازه کرد دو رکعت
نماز بدرگاه قادر بی‌نیاز بگذاشت گفت الٰهی معبود تو می‌دانی
که مقصود من چیست اما از این جانب خبر عبید کرلگر رسید
که مسیب از ترس تو زن و فرزندان خود را بدشت صغیره برده است
عبید کرلگر بعد ورا تو ننشست سوگند یاد کرد که اگر مسیب مرغ
شود بر هوا بپرد و اگر ماهی شود بدریا رود جان از دست من
بدر نخواهد برد من او را بدست آورم کینه خاله زاده یزید پلید
از او باز جویم نداند است که تقدیر چیست سپر یزید میداند
خواهم کاری کرد داستانها بماند و بعد عبید که ملعون لشکر
خود میراند چون سیل بهار از کوهسار فرود آید جوق جوق
گروه گروه سواره و پیاده میرفتند اما از آن گوینده که در گه فخر مرد
بود که او تراب اعرابی میگفتند و بجان دل دوستان خاندان
شاه مردان بود پهلوان بی‌نظیر بود خوانه و مال و برقال خود

برزن خود بپرد غایبانه بنزد مسیب آمد گفت ای امیر چه نشسته‌ای
که عبیدالله زیاد با لشکری بیکران زمان تا زمان است میرسد
چون مسیب این بشنید بفرمود که تا دو هزار سوار پیل تن شیر افکن
که هر یکی در روز جنگ با هزار سوار برابر بودند بر بالای ستیغ بر آمدند
و بر نیزه تکیه کردن بهر سو نگاه میکردند باقی لشکر را سه قسمت نمودند
بر سه جانب اندر کمین نشستند گفت گوش بآواز من دارید و چون
من نعره برکشم شما مانند تیر که از کمان بیرون آید بتوفیق الله تعالی
دمار ازین قوم ضلال برآریم و خود با سه هزار مرد مؤمن جنگ آزموده
کار دیده هر یکی در روز جنگ با رستم دستان برابر بودند و در پیش
ایستادند که درین بودند که ناگاه از بیابان گرد سپاه پیدا شد پیچان
و خروشان باد بر مقدمه گرد پیچیده تا بگریبان چاک کرده یک
پنجاه پرکاله علم سپید اشد نشانده صد پنجاه هزار ناکس همراه
عبیدالله حرام زاده بودند می آمدن ایشان بیخبر بودند تا که بنزدیک
مسیب رسیدند مسیب ماه رو دست راست بکرده جیب و دست
جیب بکرده راست نهاد بزم عزم گرم کرم مانند ابر بهار یک نعره
حیدری برکشید که زهره لشکر آب شد سواران از کمین در آمدن آن قوم
گمراه را اندر میان گرفتند باواز بلند گفتند که ای مؤمنان خون ناحق

رینحتیه جناب حضرت امام حسین علیه السلام را یاد آورید که تا کار
زار بر شما آسان شود و دران وقت از کمین گاه بدر جستند الله محمد
علی را یاد کردن و جنگ عظیم در پیوست آن ظالمان را در میان
گرفتند میکشتند و می بستند و می انداختند از هر طرف نعره
گردان و شیهه اسپان چاک چاک شمشیرها ترّان هرا هر کوس کمان
کمان قشا قش تیرهای فولاد پیکان و طرق طراق گرزهای گران
و ناله و هوی دلیران و وای وای نیم کشته کان بگردون گردان رسید
چنانچه اوستاد گوید **بیت** چکاچاک شمشیر تیر و سپر ۞
تو گفتی جهان گشته زیر و زبر ۞ ز بانگ تازیدن اسپ دلیران جنگ ۞
تو گفتی زمین اندر آمد تنگ ۞ ز آواز گردان فولاد پوش ۞ دل
افتاده در چرخ گردون خروش ۞ مسیب مثال چه شیر ز بیست
همی نیزهای گیران گرفته بدست ۞ با واز گفتا ولی دلیران جنگ ۞
بکوشید کز بهر ناموس ننگ ۞ بکوشید قوم یزید لعین ۞ کشیم انتقام
شهیدان دین ۞ چه یاران شنیدند گفتار او ۞ نهادند جمله بدان جنگ او
اما از هر جانب جنگ میکردند مسیب عنان اسپ بر گردانید
که یعنی [illegible] آنکه ظالمان چنان دیدند بردم بال مسیب رو تمام
عبید الله [illegible] گفت که ای [illegible] بکوشید که فرصت و نصرت
بر شماست

بر شماست نداشت که بر حمله مسیب چیست امیر ایشانرا
میبرد که تا کار بجای رسید که زمانی شکسته و دیرک سوار
در کمین گاه از هر طرف کوه و غار و سنگ سوار که ناگاه از دو طرف
تیغها جمع کرده باز کردید و از دو طرف لشکر مسیب باز
گردیدند و از چهار جانب آن ظالمان را در میان گرفتند
تیغ و تیر و نیزه حواله آن قوم نمودند بار دیگر امیر مسیب نعره
از دل بر کشید گفت ای امتان احمد مختار و شیعیان حیدر کرار
صحرای کربلای پر بلا را یاد آورید که تا کار زار بر شما آسان گردد
و چون مؤمنان این سخن بشنیدند همه یکبار صلوات بر رسول
خدا فرستادند در میان آن قوم گمراه افتادند و از کشتی
امان نمیدادند و از هر طرف الحذر الحذر بلند شد سرهای
مردان چون گوی غلطان شده بود عبید الله زیاد آواز بر کشید
که ای کوفیان و شامیان امروز روز ناموس ننگ است
از بیم جان خود بکوشید که اگر شکست افتیم یکی از دست
از دست این رافضیان جان بدر نخواهیم بردن این جا

تا به مشق هزار فرسنگ است ظالمان چون این بشنیدند از ترس
جان بکوششی تمام افتادند آمار اوی روایت میکنند که چندان
از آن ظالمان کشته و نیم کشته افتاده بود که [illegible]
ره گذار مرد و مرکب نبود مسیب ماه رو و سپاه وی در میدان
گرد عناد پیدا نبود که ناگاه در آسمان رعد غریدن گرفت
تکبر گرم که یاری دادن گرفت مؤمنان آواز بلند کردند که مظفر و منصور
باد سپاه شامیان آواز بر آوردند که مظفر و منصور باد
اما مسیب ماه رو دید که رستخیز عظیم پدید آمده است
از السب بزیر آمد تنگ السب را استوار کرده برنشست گفت که ای
بکرم که تا بتوفیق علی و آل علی دمار از این قوم ضلال بر آرم
چنانکه یکی تن زنده نخواهم گذاشت و چون مسیب با سپاه
ولی چون آتشی که در نیزار افتد یک یک و دو دو و پنج پنج
بهم میرسیدند تا که در لشکر آن ظالمان افتاد و از هر گوشه صدا
الحذر الحذر بلند شد مسیب گفت ای شامیان دغا و ای مدبران
بیحیا [illegible] احمد المصطفی نیاید که امام مظلوم را
در کربلا امان ندادید اکنون از من امان میخواهید که صد هزار لعنت خدا

بر شما باد و بر اهل آنکس باد که شما را امان دهد و عذر شما را قبول
کند اما مسیب چون شیر ژیان میغرید و میکوشید باواز بلند میگفت
امیر مسیب با سپاه خود دریای جوشان چون رعد خروشان
نعره زنان و چون شیر ژیان در میان آن ظالمان افتادند و میکشتند
و می بستند و میانداختند در آن میدان تا اسپان دلیران و شجعه
السپاه طرق طرق گردها گران جراجر گوشهای کمان و قرقر
تیرها فولاد پیکان وای وای نیم کشتگان ایشان از میدان بر آمدن
و از هر گوشه چهل چهل پنجاه پنجاه صد صد بر سر هم دیگر کشته
و نیم کشته افتاده بود احمد گوید که من در جنگ صفین
و نهروان همراه بودم هرگز نترسیدم مگر آن روز در دل من افتاده
بود از بسکه مرده و مرکب کشته و نیم کشته بر بالای هم افتاده بودند
مسیب چه رعدی که غرید وار باواز گفت در [illegible]
که حاظر نبودم در آن کار زار که [illegible]
مسیب گفت ای ظالمان اگر آن روز [illegible] حاظر [illegible]
از شما بر سر میر آمدم [illegible] گوید که آن لشکر [illegible] صد پنجاه هزار
کس کشته [illegible] بجز نیم [illegible] رفتی که سی هزار زنده بدر رفتی

که آن بیابان بعضی لشکران دران بیابان بعد رسیدن بعضی
از تشنگی هلاک شدن عبید الله زیاد لعین با پانصد نفر جان پلید
بدر بردند و باقی همه کشته شدند و در روی زمین این قدر مال
و پرتال و خیمه و خرگاه ریخته که حساب نبود جمله با لشکر
اسلام برداشته اند جمله غنی شدند آنها که سواره بودند همه
مراکب و مراکب صاحب شدند و آنها که پیاده بودند همه سواره شدند
و مال بسیار برداشته اند و آنگاه امیر مسیب بفرمود که مردم
آن ولایت آمدند خندق ها و گشتها بنا کردند صد صد پنجاه
پنجاه بر یک خندق انداختند و خاک بر سرشان ریختند تا که میدان
از کشته خالی شد و آنگه مسیب با سپاه خود فرود آمدند دست
و روی خود را از خون و خاک بشستند و نماز بدرگاه قادر
یکتا بسر نیاز ادا کردند همه شکر بر مسیب آفرین کردند دعا
و ثنا باو بگفتند مسیب ماه روا ایشان را دلخوش بداد خیمه
و خرگاه سایبان بر پا کردند که شب ظلمانی برفت روز نورانی
پدید آمد امیر مسیب برفت بر بالای سندلی زرنگار قرار گرفت
یاران مسیب هر کس که گرسته بودند جمله بخدمت مسیب حاظر گردند

آخبار

خواب دیدن مسیب حضرت امیر المؤمنین علیه السلام آثار آگاهان اخبار
و ناقلان آثار و محدثان شیرین گفتار بلبل بوستان سرای این
حکایت ابو سعید اسعادی علیه الرحمه چنین روایت میکند که
امیر مسیب در شب جمعه نماز دعا و فاتحه بجا آورد در خواب
رفت در عالم خواب دید که شعله نوری در میان آسمان بسوی
زمین پدید آمد که شرح آن نتوان کرد در میان نور یکی دانه
تخت زرنگاری و جوانی که وصف او را است نشاید حله از نور
پوشیده و سه دست خلعت در دست دارد بنزد مسیب
آمد امیر مسیب بروی سلام کرد در دست و پای وی افتاد
و خاک قدم وی را می بوسید و آن حضرت شاه مردان بوی گفت
ای مسیب صد هزار رحمت خدا بر تو باد که هیچ تقصیر نکردی
و دست مبارک بر دست و بازوی مسیب مالید روی او را
ببوسید و آن سه خلعت یکی تاج مرصع و قبای سرخ زرنگار
و کمربند مرصع هر سه را بمسیب پوشانید گفت بر خیز مردانه
باش و خون خواه فرزندانم حسن و حسین یکی روز روشن را
بر ایشان تنگ گردان و این قبا بر تو پوشانیدم حضرت عزت بقدرت خود

آفریده است و از برای تو تعیین کرده نشانهٔ بخت تو است جهد کن
تا که چه زودتر حضرت امام زین العابدین را از بند یزید پلید
برهانی و بر تخت امامت بنشانی و اگر بجان درمانی من کنیزا
بفرستم که یک هزار مرد داشته از فرزندزادگان خود که تو را مدد
کنند و کسی که نام و نشان ایشان اندازند بجز من و کسی یک تار
موی ایشان را کم نتواند کرد این بگفت و غایب شد چون مسیب
از خواب بیدار گشت خود را آراسته دید همان تاج بر سر
و قبا در تن و کمربند بر میان بسته و در آن مسیب سر بسجده نهاد
شکر حق تعالی بجا آورد بر مصطفی و مرتضی صلوات فرستاد
و تمام سپاه مؤمنان شاد و خرم شدند طبل شادی بزدند

روانه شدن مسیب با سپاه خود به بغداد و فتح نمودند

اما راویان اخبار چنین روایت کرده‌اند که بعد از یک هفته لشکر از عراق
کوچ کردند مسیب ابن عم خود علی حذیفهٔ خزاعی را امیر کوفه کرد
و بعضی فوج در کوفه [illegible] مسیب با سپاه خود متوجه بغداد شدند
سپاه موج موج منزل به منزل میرفتند تا بجای رسیدند که صحرای
نیکو داشت فرود آمدند روز دیگر کوچ کردند تا بقصر شیره رسیدند
روز دیگر کوچ کردند تا سر حد بغداد رسیدند [illegible] فرود آمدند

خیمه

خیمه و خرگاه زدند خبر بعبید الله بردند که امیر مسیب با سپاه بسیار
بسر حد بغداد فرود آمده به پنج فرسنگ راه لشکرگاه مسیب است
چون آن ملعون سگ خون و مدبر لشکر زبون بشنید لرزه بر اعضای
پلیدش افتاد صبر کرد تا که شب شد آن سگ گریخت در شب تاریک
طوق کنانه رفتند اما چون مسیب از گریختن آن سگان
خبر یافت با تمامی لشکر بغداد رفت هر جا که دشمن آل خاندان
شاه مردان را دیدند تیغ و نیزه بدیشان حواله کردند و از کشتن
امان نمی دادند تا که همه را بجهنم فرستادند بیخ و تبار ایشان را
برباد فنا دادند و چندان سر مال و اسب و سلاح جمع کردند
که حساب نتوان کردند بعضی را بار کردند بجهت خراجی فرستادند
باقی را صرف لشکر کردند و هر کجا که دوستان خانه‌دان شاه مردان
بودند همه را بمال دنیا غنی گردانیدند و شهر بغداد را مسخر کردند
و دار الاماره رفت قرار گرفت و تمام اهل شهر و بیرا التماس کردند
بر امیر خود قبول کردند آنگاه روز جمعه بمسجد [illegible]
نماز بر بالای منبر رفت خطبهٔ بلیغ و [illegible] بآواز بلند در [illegible]
خجسته فرجام حضرت محمد المصطفی و علی المرتضی علیه التحیة

والسلام بخواندند و گفت ای یاران بعوض آنکه شر یکی چون حضرت
امام حسین علیه السلام نبود دید امروز یزید و ستی او باد دشمنان وی جهاد
کنید تا که فردای قیامت حشر شما با محمد المصطفی و علی المرتضی
و فاطمه زهرا و حسن مجتبی و حسین شهید کربلا و اولاد او شفیع
شما باشند همه گفتند سمعاً و طاعتاً همه متفق یکباد صلوة
بر محمد المصطفی و علی المرتضی و آل ایشان فرستادند و بر یزید
لعین و بر معاویه علیه الهاویه و بر قاتلان امام حسن و امام حسین
لعنت بسیار کردند مسیب براشان آفرین کرد چون این
خبر در سامره بطوق کنانه رسید که مسیب شهر بغداد را بگرفت
و مسخر نمود و هر کجا که دوستان آل ابوسفیان همه را بکشت
و زن و فرزندان ایشان را اسیر کرده و تمام شهر بغداد را مسخر
خود گردانید بفرمود بر معاویه و یزید پلید و بر آل زیاد لعنت
کردند مسیب شنیده که عبید کرکر در نزد تو است اکنون
قصر سامره دارد میگوید که قسم خورده ام که شب و روز نخوابم
که تا عبیدالله زیاد را بجنگ آورم به آتش بسوزانم جهان را
از تخم یزید و مروان پاک کنم کاخ و ایوان ایشان را بر باد فنا
سپارم چون طوق کنانه این سخن بشنید عبید کرکر و میر بغداد را

طلب کرد

طلب کرد و با هم مشورت کردند که صلاح و تدبیر این کار چیست
که امروز هیچ پهلوانی در روی زمین همتای مسیب نیست
و هنر از ابوتراب آموخته و در روز جنگ همه چه شیر غرانست
تنها با هزار مرد برابر است و پشت بر مصاف نمی گرداند و کسی را
زهره آن نیست که در مصاف با وی برابری کند عبید کرکر
گفت که مصلحت این آنست که لشکر شما آنچه مردان کار آزموده
گزین کنی بیرون رفته آنجا نزول کرده که آنجا طول و عرض بسیار
دارد اگرچه رفتن مشقت بسیار دارد اما جایی امن است
چون عبید کرکر این بگفت طوق کنانه صواب دید و در میان
لشکر آمده پنجاه هزار لشکر گزین کرد از پهلوانان جنگ آزموده
و ده هزار پیاده را بگزید همه را صلاح بخشید بفرمود بر نشستی
طبل کوچ فرو کوفتند از سامره بیرون رفتند و کوه بروان رو نها
دند خیل خیل فوج فوج می رفتند طوق کنانه رسیدند
بر البرز کوه پیکر باد پای ببیابان سوار شده اند علم سیاه بر کمر بنی اقیم
بر بالای سر وی میبردند سپاه گرداگرد او ره گرفته اند تا بکوه
بروان رسیدند در اینجا نزول کردند اما جاسوس خبر بمسیب
رسانید که طوق کنانه با عبید کرکر با شصت هزار مرد بکوه

بروان نزول ساخته مسیب بفرمود که تا طبل کوچ فرو کوفتند اند و نای
رومی در دمیدند سپاه گران سوار شده اند علم الوان بر پا کردند
چون سیل بهاری روی نهاده می رفتند تا به دشت بروان رسیدند
در برابر لشکر کنانه آنرا بدید خیمه و خرگاه و فراش خانه و مطبخ خانه
بر پا کردند چون طوق کنانه آنرا بدید بر خود بلرزید یاران خود را طلبید
گفت طریق کنانه صلح پیش گیر بچند نفر از ملازمان با تحفهای
خوب نزد مسیب فرستیم که شاید صلح کند هر چند فکر کردند فایده نداشت
ابو سعید انصاری روایت کند در آن سالی که مسیب ماه رو
خروج کرده بود چهل یک سال بود که از هجرت گذشته بود اما
چون بنیاد جنگ کردند آن دو لشکر و حشر آن دریای کینه ور
بر یکدیگر صفها آراسته کردند میمنه و میسره راست کردند
از هر دو طرف طبل حرب فرو کوفتند چنانکه تو گفتی آسمان
بر زمین خواهد آمد اما چون صف راست شد عبید گرگ در میمنه
با سپاه و میسره را با میر بغداد داد خود بر قلب لشکر با سپاه
و علم سیاه بر بالای سرش بر پا کردند گفت ای سپاه شام
و دمشق منتظر [illegible] دل قوی دارید اما امیر مسیب دید که سپاه

وارالسوار

میمنه و میسره راست کردند

و نیز سپاه خود را بیارا راست میمنه سپاه را بعقاب ابن
اسد خزاعی داد و خود با یک هزار سوار نامدار از بنی عثمان خود
که هر یک در روز رزم با هزار سوار برابر بودند بر قلب لشکر
بایستاد گفت ای یاران دل بمرگ نهید خون ناحق ریختند حضرت
امام حسین را یاد آورید که تا کار زار بر شما آسمان سیاه گردد آنگه نعره
که تا علم داران علم های الوان بر پا کردند و یک علم ازدها پیکر
بر بالای سر وی بر پا کردند اما چون صفها راست شد منتظر بودند
که اول بیرون که خواهد آمدن ناگاه در میان لشکر ضلال شخصی
بیرون آمد نام وی شهیر ابن محمد بر مرکب باد پای سوار شده
و خود عادی بر سر نهاده و شمشیر گران حمایل کرده اسب را جولان
داد گفت از خیل بوتراب کیست که بیرون آید که تا سر پنجه مردان را
بهم بیند که از سپاه اسلام زهیر نام اعرابی بیرون آمد مانند شیر
غران و پیل دمان روی در میدان نهاد خود را مغرق آهن و فولاد
کرده اند با هم در آویختند آنگاه دست بر گرز گران زد بر مغفر
یکدیگر میزدند چون دو آهنگر بر مغز یکدیگر میکوبیدند هیچ کدام
بمقصود نرسیدند زهیر اعرابی شامی را بحث با قوت

دید بر سید صلوة بر محمد وال او فرستاد و بر رو بال خود را در رکاب
استوار کرده و تیغ آبدار را بر کشید بر بغل گاه شامی زد که سرش ده قدم
بدور انداخت سپاه اسلام طبل بشارت زدند اما چون شامیان آن
دست برد بدیدند ~~دست~~ یعنی زهیر اعرابی اسب و سلاح او را
بغلام خود داد و لشکر اسلام فرستاد دیگر باره اسب در میدان
جهانید چون برق درخشان نعره زنان مبارز طلبید گفت هر کرا
آرزوی مرگ و دوزخ دارد بیرون آید که تا دست برد مردانه ما
به بیند تا که از لشکر ضلال سواری چون برق بیرون آمد مانند
یک دیو سفید نام پلیدش احمد کوفی بود اسب را بجولان در آورد
خود را بزهیر اعرابی رسانید بهم در آویختند و با نیزه جنگ کردن
که زهیر اعرابی در آمد یک طعن نیزه بر شکم وی زد که یک ارش از
پشت وی بیرون آمد جان بدوزخ سپرد اسب و سلاح
او را بغلام خود داد بر لشکر اسلام فرستاد دیگر باره مبارز
طلبید کبیری از سپاه ضلال بیرون آمد با زهیر اندر آویختند
چندان با نیزه بکوشیدند که نیزها شکسته شد آنگاه دست بر گرز
گران کردند بر یکدیگر میزدند هیچ کدام بمقصود نرسیدند

بسیار دو عنان

پس هر دو عنان مرکب را کشیدند زهیر اعرابی گفت ای شامی
اگر خدا را بگو وان ملعون گفت نمیگویم زهیر در غضب شد فرمود
ای ملعون بگیر شمشیر رسید زهیر شمشیر حواله آن ملعون کرد چون آن
ملعون دید شمشیر حواله سر او می آید سپر فولادی در سر آن لعنت
زهیر الله محمد علی را یاد کرد در بغل گاه آن ملعون زد از بغل دیگر
در رفت بجهنم واصل شد و آن زهیر پهلوان اسب خود را بجولان
در آورد گفت هر کرا آرزوی مرگ است پیش آید اما چون طوق
کنانه دید پهلوانش حدیقه شامی کشته شد و ریش نحس خود را
میکند بر باد فنا میداد از قبض یک صد نفر فرستاد در میان
زهیر ابکشند زهیر دید یک صد نفر بیرون آمد و آن وقت زهیر از
پیاده شد تنگ زین بر تنگ اسب خود را محکم کشید الله محمد علی را یاد
[illegible] الست افتاد در میان مثال شیر گرسنه و تیغ یمانی را کشید
مثال رعد [illegible] در خزان برگ ریزان گشته و پشته میساخت در یک حمله
صد نفر شامی را بجهنم فرستاد و بعد صلوات [illegible]
مسیب ماه رو صلوة سلام را بلند کرد و بعد [illegible]

مشاهده نمود و بعد هزار سوار فرستاد در میدان زهیر پهلوان
و مسیب ماه رو دید زهیر تنها است پنجاه پهلوان فرستاد
بامداد زهیر و بعد جنگ بنا کرد زهیر پهلوان مانند شیر نریمان
غرید مثال ابر و رعد بهار و اسلحه آراسته کرده و فرق
پولاد و آهن شده و بر مرکب بادپا و عد صد و کاس سم
و علم دم و قلم گوش سوار شده و تیغ هندی را بر کمر آراسته
الله محمد علی را یاد کرد در میان کافران مردود ولکان ربخت
زبون افتاد بکش بکش صدا به کهکشان فلک رسید و پنجاه
مومنان سوار شدن افتادن بکش بکش و زهیر پهلوان
از میمنه میزد از میسره سر برون میرفت از میسره میزد
از میمنه بیرون میرفت و صدای بکش بکش و شیههٔ البان
و وای وای نیم کشته کان و خون مثال آب نهرها روان
بود اما چون طوق ناپاک دید که لشکر وی شکست و بعد
طبل بازگشت زدند سپاه هر کس بجای خود قرار گرفتند
اما چون صبح صادق بدمید آفتاب جهان تاب سر از
نقاب

نقاب بدر آورد عالم را بنور خود منور گردانید باز طبل جنگ
فرو کوفتند اول پیادهای کمان دار پیش آمدند تیر باران کردن
از تیر ایشان مرغهای هوا را بسته گردید چون پیاده کماندار
از مصاف باز سواران جوشن پوش در خروش آمدن هم
دیگر ابضرب تیغ و نیزه [illegible] فرو کوفتند تاریکی پیدا شد
باران مرگ باریدن گرفت سرهای مردان چون گوی
میدان غلتان شود [illegible] بودند از اعضای ایشان
بچکید مسیب تیغ [illegible] قطره آب در دست گرفته مانند
باد صرصر که در درختان افتد برگ ریزان کند آن سگان را
از پشت زین بر زمین میریخت اما راوی این اخبار
مرکب
گر چندان مرکب کشته و نیم کشته در آن صحرا افتاده بود که
کم جای اسپ تاختن نبود. طوق کنانه لشکر آواز داد
که ای یاران بکوشید تا نیک نام شوید مسیب آواز بر آورد که مظفر
و منصور باد ای مومنان که دست از خاندان [illegible] دارید
خون ناحق ریختند امام حسین مظلوم یاد آورید که کار را بر ایشان
آسان شود اما چون طوق کنانه دید که سپاه وی شکست [illegible] آید

باخدا فکری کرد پس شمشیر برکشید اسب در میدان دوانید واز پس
ول عبیدالله و امیر بغداد در آمدن جنگ مغلوبه گشت اما مسیب
ماه رو چون چنان دید مانند شیر غران بر اسب کوه پیکر ادهم سوار شد
با ظالمان اندر آویختن از عقب وی نصر بن خزاعی و مزاحم خزاعی
و ز امیر اعرابی که هر یک در روز جنگ با هزار مرد برابر بودند و هر
دست تیغ را کار میکردند میمنه و میسره خراب میکردند از کشتن
امان نمیدادند که ناگاه مسیب نگاه در لشکر ظلال افکند یک علم الفرقه
دید خلایق بسیار قرار گرفته آنکه مسیب خود را بقلب لشکر زد
لشکر را زیر و زبر کرد خود را بعلم دار رسانید علم را با علم دار قلم کرد
سوران از پس طوق کنانه کر سران طوق کنانه لعین دید
که آن مسیب است با تشنه زده در میان سپاه پنهان شد چون مسیب
مسیب چنان دید در میمنه زد چند تن از ملک تن جدا کرد باز گردید رو
و میسره نهاد آن ظالمان را زیر و زبر کرد هیچ کس یارای آن نبود
که با وی برابری کند جمله رو بگریز نهادند مسیب دست برد دست
میزد میگفت ای کاش که عبید را می جستم این بگفت خود را در میان
سپاه شام زد کر و امیر را زیر و زبر کرد عبید را نیافت تا که امیر بغداد

رسید

رسید با هم نادر او یخته حمله چند رد و بدل شد تا که مسیب
مانند باد تند اسب را بدوانید تیغ را برکشید حواله فرق ناپاک
آن لعین کرد آن مدبر رسید سپر را در سر کشید مسیب الله محمد
و علی را یاد کرده و شمشیر را بر سر آن ملعون زد که سپر بیرون
رفت سر و سینه تا بند کمر رسید دو نیم کرد و به لعنت خدا واصل
شد سپاه شام چون چنان دیدن یدست دل فرو بردند امید از جان
خود بر کندند اما امیر مسیب چندان مردم شام را کشته بود که زمین
رنگین شد چون طوق کنانه و عبدالله را لرزه بر اندام ایشان افتاده
با هم میگفتند این چه بلاست در روی زمین هیچ پهلوان نیست
که با وی برابری کند که دست پرورده امیر المومنین است و آن
وقت مسیب از اسب بزیر آمد و وضو ساخت نماز ظهر
و عصر را ادا کرد و بر اسب سوار شد و در برابر سپاه شام آمد
و گفت ای لشکر شام چرا از مصاف ما بیرون نمی آیی دست برد
مردانه را به بینی چند تن روان در برابر ما ایستاده اید شما را
شرم نیست از یک سوار میگریزید این سخنان میگفت هیچ کس
بمیدان او بیرون نمی آمد آنکه مسیب دید که کسی بمیدان

او بیرون نمی آید بانگ بر طوق کنانه زد که ای سگ دعوی پادشاهی
میکنی این همه سپاه در فرمان تو اند چرا این بیچارگان را از راه
کشیده بجنگ من آمدی مقصود من اگر شایند مردی داری
خود یکتنه پیش من بیرون آی چنانکه من بیرون آمده ام تا در میدان
هر کسی را آرزوی معرکه باشد بیرون آید چون طوق کنانه بشنید
از شرم سپاه نتوانست که سخن مسیب را رد کند ناچار جنگ را
اختیار کرد اگرچه دانست که بپای خود بگورستان برود چاره
نداشت بفرمود که تا براق جنگ را بیاورند جبه و جوشن
در پوشید عادی فولادی بر سر کشید و شمشیر یمانی حمایل
کرد و کمربند در میان بست و جعبهٔ پر از تیرها در بازو افکنده
و سپر زرنگار بر پشت انداخته و نیزهٔ چون مار افعی را در دست
گرفته و بر اسب کوه پیکر سوار شده بمیدان در آمد گفت السلام
علیک ای مسیب این چه فتنه و آشوب که افروخته و چندین دلها به آتش
هجران افروخته و خون چندین هزار مسلمانان از آل ابو سفیان
و آل مروان ریخته بپا کرده خدا پشیمان شو که تا من ترا پیش
یزید برم اما چون مسیب این سخن بشنید گفت ای امیر سخن شناس

بدانکه

بدانکه سخن تو بغایت نیک است بحق ایزد لم یزل و بروح احمد
مرسل که این سپاه انگیزی و خون ریزی برای مملکت و سلطنت
نیست اگر این جهان را سراسر بمن دهی در نزد من قدر
برهٔ کاهی ندارد مسیب فرمود ای طوق کنانه بحق خون ناحق
ریخته حضرت امام حسین علیه السلام که تا جان در تن منست
و تیغ در دست منست از آل بنی امیه بر نخواهم داشت
تا خون ناحق ریختهٔ شهیدان کربلا را از ایشان باز نخواهم
حضرت امام زین العابدین را بند یزید پلید بر تاج و بر تخت
امامت بنشانم این کار برضای خدا و حضرت محمد المصطفی
و علی المرتضی علیهما التحیة و الثنا میکنم و مزد آنرا در بهشت
طمع دارم ای طوق کنانه تو در خاطر میگذرانی که چون پهلوانم
والله که در نزد من از پشهٔ کمتری ای سگ هرزه این حرفها چه کار
می آید اگر مردی و غیرت مردی داری بمیدان من در آی که تا مردی
خدا را ببینی چون طوق کنانه این سخن بشنید گفت ای مسیب
پهلوان در میان عرب مشهور است که المضا ما مضا یعنی از رفته
گذشته است کسی باز نماند این فعل سود است تورا اگر گناهی
کرده است تو هیچ بحث پیدا کرده ای و نه جان بنهی و نه نشان

علی تمام ایشان بوده‌اند با ما چه توانستند کردند که تو بکنی اکنون
کسی از ایشان نیست بیا نصیحت مرا گوش کن و در دامن
رافضیان را کوتاه کن که فایده که فایده ندارد اما چون مسیب این
بشنید امیر طوق کنانه آنچه تو می‌گویی باطل است و حق با علی است
هر که دست در دامن علی زند در دو جهان سرفراز خواهد بود آنگه
مسیب گفت ای طوق کنانه **حجت نمودن امیر مسیب بر طوق**
کنانه حجت بنو و کی را بر تو بنماییم پس منشور نامه
که از مولای متقیان و پیشوای مؤمنان نوشته بود
در بازوی خود بسته بود او را بگشاد بدست طوق کنانه
داد گفت بخوان اما چون طوق کنانه باز کرد بگشاد بدست
طوق کنانه داد گفت بخوان اما چون طوق کنانه نامه را باز کرد
دید که خط مبارک حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین و نشان
خط حضرات امام حسن و امام حسین علیه السلام است
بدین مضمون که رخصت داده شد مسیب ابن قعقاع
خزاعی که خون خواهی فرزندان شاه مردان بکند عنان اختیار
اختیار در دست او باشد هر چه باشد خواهد بکند اما
چون طوق کنانه نامه را بخواند سر بجنبانید که خدا را حبیبانه
نامه

نامه را بدست مسیب داد که مبادا با این منشور نامه غره
شوی بدانکه غلط افتاده‌ای این راه که تو پیش گرفته‌ای راه
جاهلیت است در آن زمان که حضرت علی و اولاد او بوده‌اند
با ما چه توانستند کردن که تو بکنی این بگفت و اسب را بجولان
درآورد و این بیت را میخواند **بیت** چنانی گفت طوق کنانه که هیچ
نباشد سواری بجز پهلوانی شکن منم اسب نیزه تیغ منم آبداد
اگر پیشم آید سواری هزار که او مسیب است و نه اسفندیار
و نه رستم است و نه کیکو نه سام چون طوق کنانه این بیت
بخواند اسب را بجولان درآورد اما مسیب ماه رو او برابر
سوار شده بمیدان اندر آمد و آن دو لشکر و آن دو دریای لشکر
در نظاره میکردند و درود بر مصطفی و [illegible] فرستاد و این
بیت را میخواند **بیت** مسیب منم آن پهلوان دلاور
که شاگرد آن شیر خدا حیدرم منم فرزند قعقاع لشکر شکن
منم شیعه آل پیغمبرم تو گویی مسیب نه رستم نیرم است
کنون اسفندیار رستم دیگرم اما چون طوق کنانه لعین این
ابیات بشنید پرندان پلیدش و پیرانا سرا بگفت و بر مسیب حمله

و نیکت چو از حرب مسیب نمیروی آن ملعون طاقت [illegible] نبودم
میشنید جواب نمی‌داد عنان مرکب را بر کردانید [illegible] نهاد
و لشکر چون ایشان را دیدند مانند زاغ هوا پراکنده شدند و ناپدید
گشتند مسیب در عقب ایشان افتاد از جنب و راست
ایشان را امید بریدند هر چند که می‌جست عبید را نیافت اما
چندان از آن ظالمان کشته بودند که زمین از خون اعداء الله
گون شد مانند منار کشته بود آنگه مظفر و منصور باز گشت
دست از کشتن بداشت لشکر امیر مسیب را که تا فرود آمدن
و تمام صحرا پر از خیمه و خرگاه و براق و اصطبل و زر و سیم
پر بود که همه را آوردند بخشش کردند لشکر همه را دادند تا توانگر
غنی شدند بعد از سه روز لشکر را براندند و به سامره آمدند
و آن ملک و ولایت را بگرفت در تصرف خود درآورد و بر تخت
سلطنت بنشست تمام گنج و خزینه و دفینه طوق کنانه را
با لشکر بخشش کرد همه منعم شدند تمام مملکت عراق از سامره
تا بغداد و کوفه تا حد واسط و حد موصل تا سر حد روم در زیر
نگین او بود و هر مملکت و ولایت باج و خراج برای مسیب
می‌آوردند تا که بسیار لشکر و حشم برای او جمع گشته که حساب
لشکر نبود

لشکر نبود مسیب در همه ولایت تا عمال و کلا نظر بر عدل
داد قرار داد آنکه مسیب بفرمود که تا هر کسی یزیدی و مروانی را
دیدن قتل و غارت میکردند و آتش خانه‌ها و ایوانها و خاک برابر
کردن و هر که اسب و سلاح زیاد کردن و سوار شدن چون مسیب
این بخشش میکرد آوازه در تمام عالم لشکر و حشم روی به مسیب
نهادند فوج فوج خیل خیل می‌آمدند همه دوستان خاندان شاه مردان
بوده‌اند مدت یکماه چندان لشکر و حشم بر مسیب جمع شدند
که حساب لشکر مسیب نبود گویند که پنج فرسنگ راه لشکرگاه
مسیب بود و هر روز بروز قوت و نصرت بر مسیب زیاده میشد
که شرح نتوان کرد **گریختن عبید کرزیاد از دست مسیب بشهر موصل**
اما راوی اخبار و ناقلان آثار و محدثان شیرین گفتار ابو سعید انصاری
علیه الرحمه چنین روایت میکنند که چون عبید ملعون از دست
بگریخت سر گردان و سراسیمه و سر گشته و گریبان چاک کرده
و زنار را بیرون آورده بصد نکالت تمام آن زشت بدفعال خود را
بموصل رسانید شصت هزار لشکر که همراه او بودند مسیب
همه را کشته بود پنجاه هزار مرد بدر رفته بودند بصد هزار

اورد میسب نیز چون شیر خشم الود بر آن سک حمله آورد آن
دلاور مانند شیر مست دست بر نیزه کردند باهم حمله کردن
چند نیزه در میان ایشان رد بدل شد آنکاه نیزها را بیفکندن
دست بر کرزکران کردند بر سر یکدیکر میزدند اما چون طوق
کنانه لعین آن دلاوری از میسب دید بتر سیده و امید از
خدا قطع کرده بر کرد میسب مکر دید و خود را از سرزین
نکه میداشت و از برای ننک و ناموس نتوانست که بر کردد هر کز
خود را در دست میسب دیده بود و با دل خود میکفت
کم اکر رو بکریزانم رسوا شوم پس همان بهتر که بنام ناموس ننک مردان
اختیار کرد ای دو پهلوان چندان بکوشیدن هیچ کدام بمقصود
نرسیدن آنکاه دست بر قبضه تیغ آبدار کردند هم دیکر را فرو
کوفتند تا که میسب مانند باد صرصر اسب را بدوتاخت تیغ را
حواله فرق ناپاک طوق کنانه سک مدبر آسمان زنک بر کشید پا در
رکاب استوار کرد الله محمد و علی را یاد کرد چنان تیغ بر قبه
سپر فولادی بزد از سپر مدبر بر فرقش را شکافت از کمر
در کذشت تا پشت زین با مرکب چون خیار تر بدو نیم کرد
بلعنت خدا واصل شد میسب الله اکبر بکفت اما چون لشکر

اسلام

اسلام چنان دیدند شادیها کردند صلوة بر محمد و آل او
فرستادند صدای صلوة و کرنا و طبل و نقاره که تو کفتی
مکر روز قیامت برپا شده زمین و زمان بلرزش آمد اما چون
عبید سک بدید طمع از عمر خود برید و لشکر طوق کنانه روی
بکریز نهادند اما میسب رو بکفتار نهادند هر که را میدید میکشت
و از هر سو کشته پشته میکرد که جان السبب تا خشتی بنو و هر که را
بر سر زدی تا کمر فرو بردی و هر که را بر میان زدی چون خیار تر
بدو نیم کردی اما در آن میدان شیشه البان تا رسول و لیران
و وایوان پنج کشته کان میکشتند و می بستاندی و غارت میکردند
جملهٔ لشکر بکریز نهادند عبید سک هر چند لشکر را دلالت میکرد
فایده نمیداد لشکر جواب دادند که ای ملعون پادشاه ما
طوق کنانه بشومی تو کشته شد ای ملعون تو فرمودی که حضرت
امام حسین را شهید کردن ما را چه کار زاد می فرمایی چیز خدا
نمی روی با وی حرب کنی و خون پسر بهرام زاده ادیث تا صر
نوجوانیرا از میسب طلب نمی کنی چندین هزار مرد زن
در دست او کشته شدن اکنون قصد کشتن تو دارد که دنیا بتاس

شکافت تمام زخمدار و نیم جانی همراه آن لشکری بموصل رسیدند
اما چون عبید ملعون بعد شکافت بموصل رسید کنج و مال
و خزینه تمام از دست رفته بیهوش کشت چون کلاب بر رویش
پاشیدن تا که بهوش آمد دست کرد جامه بر تن چاک کرد خاک
سیه بر سر خود کرد ریش پلید خود را میکند بر باد فنا میداد
و بعد از مدتی رو با میران موصل کرد کفت ای یاران می بینید
این رافضی ریک پرورده بیابان نشینی چها میکند برما تنک
کرده است آنکه دوات و قلم طلب کرد نامه نوشت
پیش یزید لعین بدین مضمون که ای امیر زمان و ای بر
کزیدهٔ دوران بدان و آکاه باش آن روزی که در خدمت
شما جدا شدم یک روز دل خوش و ایمن ننشسته ام
و کار بمراد خود نرسیدم آنچه از مراد کذشته بود از جنک شکون
و کشته شدن طوق کنانه و قتل و غارت و خرابی ملک و ولایت
و اسیر بودن از ابتدا تا انتها نوشت بدست قاصدی داد روان
نمود تا بمدت یکماه بدمشق رسید نامه را بدست یزید
لعین داد چون آن سک نامه را بخواند آتش بر جان پلیدش

افتاد

نامه نوشتن میسب پیش یزید پلید

افتاد از ترس میسب رنکش زرد شد و بزرکان مجلس که حاضر بودند
و نامه را خواندن کرزه بر جان پلیدش افتاد از برای طوق کنانه آب
حسرت از دیده جاری کردن یزید لعین از قهر ریش خود را میکند بر باد
میداد پس بدو زانو نشست بریش قسم یاد میکرد ارواح ابوسفیان
اب نه نوشم طعام بالذت نخورم با سراحت نخوابم تا بیخ و بنیاد
میسب را بر باد فنا دهم و انکاه فرزند زادهٔ ابوتراب که در بند منست
او را بر قابین کشیده کوشت او را بخورد در زمان هوا دهم و بعد از
آن بخزاعی رفته چنان ویران کنم که کسیرا یاور نباشد و خاک انجا را
تربیر کنم بر پشت زنهای ایشان بار کرده بدمشق بیاورم اما راوی
چنین روایت میکند که چون یزید ملعون در اندیشه فرو رفت کسی را
فرستاد عمر عاص و آن لکر اخاص او را در خلوت مشورت میکرد
کفت این میسب اژدهای عظیم است که سر از کریبان من بدر کرده است
اکنون قصد سر من کرده است تو وزیر منی بجای پدر منی بهتر از تو کسی
ندارم باید که تمام لشکر را جمع کنی همه را از مال من اسب و سلاح
و زاد آراسته کنی و بجنک میسب روی و کار بر سر کار میسب کنی
که تا داستانهای کهن یاد آورند شاید که میسب را بجنک آوری
و بند از بند او جدا کنی و هر اعضای او را بولایت تا بفرستی که تا عبرت

تمام مردمان باشد دیگر کسی با من بیرون نیاید عمر عاص چون
این بشنید گفت سمعاً و طاعتاً امید وارم که آنچه از دست
من بر آید بجا آرم انگه بفرمود که تا نامها نوشتند و بشهرها نزد
امیران [illegible] روانه کردند تا همه جمع شوند باتفاق بر سر مسیب
روند انگه عمر عاص گفت که ای امیر آنچه تو گفتی از دست ما بر آید
تقصیر نمی کنم **نامه نوشتن یزید به مصر در پیش سعد بن عاص** پس آن ملعون
نامها نوشتند بشهرها روانه نمودند و نامه بمصر نزد سعید بن عاص
که چون نامهٔ من بتو رسید اگر آب در دست داری نخوری
و اگر گل در دست داری نبوئی و اگر لخت در لعب داری نگوئی این
قدر لشکر که داری بردار بجانب من آی که دشمن عظیم پیدا
شده که تا دفع وی نماید و نامهٔ دیگر با میر خوارزم و نامهٔ دیگر امیر
خراسان و نامهٔ دیگر امیر گیلان و نامهٔ دیگر امیر اردویل و نامهٔ
دیگر بر امیران قم و کاشان و نامهٔ دیگر امیران سمرقند و شیروان
و نامهٔ دیگر امیر دربند و نامهٔ دیگر امیر ارس تا سر حد ظلمات
این قدر لشکر و حشم جمع شدن از حد گذشته بودند مثل مور
و ملخ بیشتر که حساب لشکر نتوانستند کردند یزید سگ گفت ای
عمر عاص وای وزیر خاص بر خیز در میان این لشکر رو

وانچه مردان کاری و دلاور باشد برگزین کن و آنچه ترا احتیاج باشد
بردار روی بمسیب کنی و جواب او را بگوئی تا دل من از تو خوش
شود و از ترس مسیب ایمن شوم و میگویند که شش فرسخ راه لشکر گاه
مسیب است سپاه او را حساب نیست تو آن قدر لشکر بردار که بر هر یک
نفر را افضی ده نفر باشند تا زود تر کار تو ساخته شود پس عمر
عاص در میان آن دریای لشکر رفت پانصد هزار سوار و پیاده
جنگ آزموده برگزید و چهار هزار پیاده تازی چابک برگزید و دویست
هزار سپاه گیلان برگزید که تیر انها بر لشکر گذر کردی جمع جمع
هشت صد چهار هزار سواره و پیاده همه را آلات حرب
آراسته گردانید یزید لعین گفت ای عمر عاص که مرا لشکر
و حشم من است چه بیشتر نمی بری عمر عاص گفت
ای امیر هر چند بیشتر باشد بهتر است اما از برای معکولات
و الف چهار پایان سختی میکشیم یزید لعین گفت خوب گفتی
انگاه بفرمود که تا خیمه و خرگاه در بیرون شهر دمشق زدند
اما در دمشق مردان بعضی که او را خراجی میگفتند این همه
مسیب است بجان دل دوستان خاندان بعضی موالی مسیب نفر
شتر را از خرمای بار کرده و تحفها که لایق پادشاهانه بود

برداشت زن و فرزند خود را به پدر زن خود سپرد و ایشان را وداع
کرد روی بسامره نهاد شب و روز میراند تا که خود را بمسیب
رسانید دست و قدم او را بوسید تحفها که رسانیده مسیب
او را تعظیم بسیار کرد و دلداری نمود اسد گفت ای امیر
ولا کبیر وای صاحب تاج بدان و آگاه باش که یزید لعین سوار
هشت صد و چهل هزار سواره و پیاده که هر یک در روز جنگ
با صد مرد برابر آید بهمراه عمر عاص و سعید بن عاص میرسند
احوال آنست که بشما گفتم اما مسیب از آمدن لشکر خبر دار
شد امیران و وزیران را طلب نمود احوال را سر اسر بگفت
پس نامه فرستاد که تا هر شهر و ولایت که تعلق بدو داشت
مدت یکماه شش صد هزار سوار و پیاده بروی جمع شدن
که همه دوستداران خاندان شاه مردان بودند که هر یک
در روز جنگ با رستم داستان برابر بودند و آنها که در جنگ
صفین و نهروان با حضرت شاه مردان بودند که هر یک
در روز جنگ با رستم داستان و با سام نریمان برابر بودند
مسیب همه را دلداری میداد و اکرام فرمود و علوفه
معین گردانید روز دیگر همه را دعوت کرد طلب کرد همه را

خلعت بداد و همه را مصلح گردانید انگاه روز جمعه بمسجد رفت
نماز گزاردن بعد از نماز خطبهٔ بلیغ باواز بلند بنام نجسته فرجام
احمد مختار و حیدر کرار بخواند و گفت ای یاران دانسته باشید
که من این جنگ و قوقا برای دین و عقبا نمی کنم بلکه با مر شاه مردان
و فرزندان او میکنم که تا حق اهل بیت را که بنا حق دارند بستانم
و حضرت امام زین العابدین را از بند یزید بستانم و بر تخت امامت
بنشانم جهان را از تخم یزیدیان بردارم و گفت ای یاران امروز هر که با من
اتفاق میکند و هر که دل بر زن و فرزندان خود دارید بروید مؤمنان همه
یکباد بر خواستند برابر مسیب آمدن همه زبان گشودند متفق اللفظ
گفتند ای امیر و لا کبیر وای صاحب تاج و ما همه فرمان برداریم ان شاء الله
تعالی بروز جنگ معلوم خواهد شد که بر جان جز یزیدیان چه خواهیم کرد مسیب
برایشان آفرین گفت از منبر بزیر آمد بفرمود که تا طبل جنگ فرو گفتند
و نای رومی در دمیدند علم های الوان الوان بر پا کردن فوج فوج خیل
خیل گروه گروه لشکر از سامره بیرون آمدن اما مسیب ماه رو با تمام
سپاه اسلام روی بشام نهادند و میرفتند و از آن طرف عمر عاص سگ
با لشکر بیحد روی بمسیب نهادند می آمدند تا که در صحرای نصیبین
بیک دیگر رسیدند فرود آمدن خیمه و خرگاه بر پا کردند چون شب در آمد

از هر جانب طلایه هوریاش و حزرباش میکفتند تا صبح
چون آفتاب جهانتاب سر از نقاب بیرون آمد جهان را بنور خود
منور کردانید آن هر دو لشکر چون دو دریای کینه ور روبروی یکدیکر
صفها راست کردند میمنه و میسره بیاراستند طبل جنک
فرو کفتند و نای روی در دمیدند اما چون سپاه ضلالت آن بدیدند
مؤمنان یکباره نعره کشیدند صدای صلوة بر محمد کوش فلک کر میکردند
انکاه نقیبان سپاه پیش آمدند تیرباران کردند چنانکه از تیر ایشان
سپهر ناپدید شد و بعد از آن پیادها دست از مصاف باز داشتند
سواران جوشن پوش بجوش و خروش اندر آمدند هم دیکر ضرب
تیغ و نیزه فرو کوفتند و چندان کارزار کردند که دشت نصیبین
دریای خون شده اما هر جانب مرد و مرکب چندان کشته شده
بود که دشت نصیبین پشته پشته شده بود ترس در دل کفار
افتاده بود عمر عاص لعین کفت این لشکر مترسید و بکریزید و آن
روز لشکر خلاصه سهیتبا نه در هر جنک بود که ناکاه
بادی بر آمد طوفان و صاعقه برخاست باران و تکرک باریدن
کرفت و چنان سرما شد که دست هر دو سپاه باز ماند بعد از
مدتی پیادها کمانها و آمدند از هر جانب پیش آمدن تیر بارا

کردند

کردند چنانکه از تیر ایشان مرغ هوا راه بسته کردید و بعد از آن سواران
فولاد پوش در جوش و خروش اندر آمدند آنکاه نقیبان سپاه پیش آمدند
پیادها را از هم جدا کردند سواران جوشن پوش در جوش و خروش
آمدند اسب در میدان جهانیدن و آهنک حرب کردند که ناکاه از سپاه
اسلام سواری بیرون آمد نام او مره بن فضل خزاعی و جوشن در پوشیده
عمامه پادشاهانه بر سر نهاده عادی فولادی بر سر کشیده و سپر زر
نکار در پشت انداخته و جعبه تیر در بازو افکنده و نیزه در دست
کرفته و بر اسب کوه پیکر سوار شده جولان بمیدان اندر آمد و آواز داد
که کیست از لشکر ضلالت که او روی مرک دیده باشد بیاید که تا سر پنجه
مردانه ببیند که ناکاه از سپاه شام سواری بمیدان آمد نام او مزاغه
خاوری بود و اسب ادهم کوه پیکر سوار شده و نیزه ماری در دست کرفته
اسب را در میدان تاخت و حمله بر مره خزاعی بانک بر وی زد که ای ولد
الحرام ناپاک مردان در میدان چنین آیند که تنک اسب را محکم نکردی در
میدان آمده نزدیک است از پشت مرکب بدر کردی آن سک سر در پیش
افکند که تا ملاحظه نماید مره چون شال مرغ بجست و شمشیر بر کشید بر کمرش
چنان زد که همچو خیار تر دو نیم کرد جان بدوزخ سپرد مؤمنان چون دیدند
چون صلوة را بلند کردند اما چون مردم خادم پادشاه خود را کشته دید

فریاد و فغان بر آوردند مره خزاعی بر اسب سوار شد و اسب خود را
و آیه لشکر اسلام فرستاد و دیکر باره اسب خود را بجولان در آورد
مبارز خواست کویند که خزیمه را برادری بود در جنک زبردست
بود و در میان عرب مشهور بود از کینه برادر در خشم بر مرکب
ادهم کوه پیکر سوار شده با رخت ملوکانه آراسته نیزه در دست
کرفت نعره زنان بانک بر مره خزاعی زد که ای عرب سوسمار
خواره ریک پرورده بیابان نشینی بکشتی جوانی را بمکر و حیله
که در روز رزم با هزار سوار برابر بود اکنون جان از
دست من کجا خواهی بدر برد ای خارجی ولد الحرام غم بخور
همین زمان بهمراه برادر خواهی رسید این بکفت دست
بر نیزه کردند با هم بکوشیدند چنانکه نیزها بهم شکستی
آنکاه نیزها بینداختند دست بر تیغ آبدار کردند هیچ
بمقصود نرسیدند پس هر دو عنان مرکبها باز کشیدند
در برابر یکدیکر بایستادند تا زمانی بیاسودند باز آهنک
حرب کردند تا که مره خزاعی تیغ از غلاف کشید و اسب را
بدو تاخت تیغ را بر کردن او چنان زد که سرش تا قدم

بدو نیم
انداخت

بدور انداخت بلعنت ابدی واصل شد و از هر دو سپاه بر آمد
مؤمنان طبل شادکامی زدند شامیان کریه و زاری میکردند
اما از لشکر ضلال یک یک هر دو می آمدند بدست مره خزاعی
کشته میشدند تا که بیست و پنج سوار نامی بدوزخ فرستاد
و هیچ کس را زهره آن نبود که میدان آید تا که عمر عاص آن سک خاص
بانک بر سپاه خود زد که زر و مال یزید بر شما حرام باد که همه درمانده
و یکباره بر وی حمله کنید و او را از میان بردارید تا که سپاه ضلال یکباره جستند
مره خزاعی [illegible] در میان کرفتند مره هیچ تشویش
در دل راه نداد چون دریای جوشان و چون رعد خروشان مانند رستم دستان
تیغ را بر هر دو دست کار میکرد هر حمله ده نفر را بجهنم میفرستاد اما مسیب ماه
رو چون چنان دید مانند برق بهادری با تمام سپاه اسلام در میان آن
ظالمان افتادند سرها ایشان را چون کوی میدان مانند برک خزان مرد
و مرکب از هر جانب کشته افتاده که جای اسب تاختن نبود اما راوی
روایت میکند که امیر مسیب پهلوان پیل دست راست بکرده
جیب و دست چپ بر کرده راست نهاده نرم نرم کرم کرم نعره
حیدری بر کشید چنانکه اما لشکر ضلال چون آواز مسیب را شنیدند
از هیبت عمر [illegible] کشتند و مانند بید لرزان برخود بلرزیدند انکاه

مسیب خنجر کذاران دست بر تیغ آب دار برده بهر جانب که رو مینهادن
مانند بادی در فصل خزان برک درختان افتد برکه ریزان آن ملعونانرا
از پشت زین بر سر هم دیگر میریخت راوی کوید که آن روز مسیب
ماه رو بهر طرف حمله میکرد بیست نفر از جهنم فرستاده بود عمر عاص
لعین بر دست میزد و میکفت الله اکبر تا بینائی عالم بوده این چنین
پهلوانی در مصاف نیامده و بهر جانب رو مینهاد آن طرف را
خالی میکرد بعضی را میکشت و بعضی از ترس جان میدادند عمر عاص
ان حالرا دید بتر سید اسب را بر کردانید که تا منزل خود رود مسیب
بانک بر وی زد ای حرام زاده و ولد الحرام یکجا میروی و اکر مردی و غیرت
مردی داری در میدان در آی که تا دست برد مردانرا به بینی عمر عاص
لعین شنید نکاه کرد و برفت ناکاه مسیب رو تیغ را برایشان نهاد
هر که را بر سر زد تا کمر شکافتی و هر که را بر میان زدی چون خیار تر
بدو نیم کردی اما امیر شیر کیر چندان از ان ظالمان بکشت که دشت
نصیبین مانند دریای خون شده بود که شب در آمد آفتاب جهان
تاب بیرون آمد و لشکر روم خیره شده بودند که نقیبان سپاه پیش
آمدن و لشکر از اهم جدا کردند هر یکی بر بنه کاه خود رفتن و آرام
کرفتن عمر عاص لعین عرض لشکر خود کرد هشتاد هزار مرد کشته
بود سپاه شام و دمشق کریان و نالان پیش عمر عاص لعین را

لعنت کفتند ای امیر و لاکبر و ای صاحب تاج بیدان و اکاه باش مسیب
که مارا از لشکر ما در آورده فریاد ما برس مسیب ماه رو مدت یکماه
بیست پنج روز با عمر عاص لعین در جنک بود که هر روز دشت
نصیبین از خون لشکر ضلال رنکال میشد و مقدار یکبارش
خون لته بسته بود اما چون روز دیکر شد باز آن دو لشکر آن دو دریا
بر یکدیکر صفها آراسته کرده بودند ناکاه از سپاه شام سواری
بیرون آمد نام نخص حراقه خاوری بود قد چون کوه بی ستون
و بازوی شاخ چنار انکشتان وی مانند خیار بر اسب کوه پیکر
سوار شده سر تا پا غرق آهن و فولاد کردانیده اسب را جولان در آورد
آواز داد که ای خیل ابو تراب کیست آرزوی مرک داشته باشد که تا
سر پنجه مردان به بینید ناکاه از سپاه اسلام سواری بیرون آمد
نام او فضل نهروانی بود با هم حمله کردن و بسیار رد بدل کردن حراقه خاور
بتنک در آمد تیغ بر فرق او زد آن مؤمن را شهید کرد کویند که زید برادر
بود از کینه برادر در میدان آمد بانک بر خبر سر بکشید آن حرام زاده
که تا شش نفر از مؤمن شهید کرد عمر عاص شاد شد که تا طبل بشارت
زد و کفتند اما مزاحم خزاعی که ابن عم مسیب بود چون چنان دید صبر
و قرارش نماند یکینه لشکر اسلام بیرون آمد مانند رستم داستان و سام
نریمان بر مرکب بادپای سوار شده بانک بر آن سک زد که ای ولد الحرام

نادرست مؤمنانرا میکشی و خودرا مرد میشماری این بکفت نیزه
حواله کرد که تا نیزها بشکستن در آن وقت دست بر کرز کردن
بر سر هم دیکر میزدند هیچ کدام بمقصود نرسیدن اسبان بجای
عرق خون میریختن هر دو سپاه بدان دو دلاور نظر میکردند تا که
مزاحم باد صرصر اسب بدوتاخت کرز کران حواله او کرد بر سر آن
ناپاک حرام زاده زد که مثل خاش خاش خرد شد جان بمالکان دوزخ
سپرد مزاحم الله اکبر بکفت کرد بر کرد میدان میکردید مبارز
طلب میکرد عمر عاص لعین فریاد بر آورد که ای پهلوانان آل
ابو سفیان امروز هر که این پهلوان ابو ترابیرا کرفته و یا کشته بر نزد
من آورد او را از مال دنیا غنی کردانم این بکفت که تا سواری لشکر
شام مانند باد صرصر اسب را در میدان جهانید بیرون آمد نام او
فاقلون شامی بود با هزار مرد برابر بود بانک بر مزاحم زد که ای رافضی
شمارا چه حد آنست که تیغ بر روی امیر بکشید این بکفت تیغ
حواله فرق مزاحم کرد مزاحم تیغ او را رد کرد و دست بر تیغ آبدار کرد
حواله فرق آن مدبر کرد آن مدبر سپر فولادی بر سر کشید مزاحم
الله محمد علی را یاد کرد پا را در رکاب استوار کرده تیغ را بر فرق
فولادی زد مثل خیار تر دو نیم شد بلعنت خدا واصل شد مزاحم
اسب و سلاح او را بغلام خود را بر لشکر اسلام فرستاد و کفت
کیست آرزوی مرک است بمیدان آید کبیر دیکر بمیدان آمد با مزاحم

حمله کرد چند حمله رد بدل شد تا که مزاحم در آمد یک طعنه نیزه
بر شکم او زد که بکبارش از پشت او بیرون رفت جان بمالک
دوزخ سپرد اما یک یک و دو دو می آمدن بدست مزاحم کشته میشدن
تا که پنجاه سوار نامی شامی بدست مزاحم کشته شد
اما از ترس و بیم در دل کفار افتاده بود هیچ کس را یاری
آن نبود که بجنک بمیدان او بیرون آید اما چون مزاحم دید که
کسی بمیدان او نمی آید خودرا بسپاه شام زد که تا بیست
سوار نامی شامی را بجهنم رسانید باز کردید بلشکرکاه خود آمد
قرار کرفت مؤمنان چون چنان دیدن درود و صلوة بر رسول
و آل او فرستادند مسیب بروی آفرین کفت عمر عاص روی بر لشکر
خود کرد و کفت ای یلان چه چاره کنیم که این ابو ترابیان هر یک
با هزار سوار برابری میکنند و الله که هیچ کس باور نمی کند که این قدر
لشکر را کسی تواند کشت اکر بدیده بچشم خود ببیند باور نمی کند بهتر
آنست که شکست نخورده جان خود را بورطه این حرب سلامت
بریم اما چون عمر عاص این بکفت برادر او سعد ابن عاص بشنید غیرت کرد
پیش آمد کفت ای برادر با جان برابر هیچ غم مخور که من همین دم
رفته چنان رافضی را بکشیم که در سر زمین یک کله منار بسازم
که داستانهای کهن بیاد آرند و دل مبادک ترا از غم فارغ سازم

چون عمر عاص آن سگ خاص بشنید شاد شد بیرون آفرین کرد

بجنگ آمدن سعد ابن عاص و کشته شدن بدست امیر خزاعی مسیب

اما راوی چنین روایت کردند که چون سعد ابن عاص این بگفت
و سلاح ابر خود راست کرد و نیزهٔ چون در دست گرفته
اسب را بجولان در آورد گرد بر گرد میدان میکرد دید چابکی چند
نمود که عمر عاص را خوش آمد گفت سعد ابن عاص ای رافضیان
و ابوترابیان هر که آرزوی مرگ دارد بمیدان من در آید که تا
سر پنجهٔ مردان را به بیند که از سپاه اسلام مردی البرد در میدان
تاخت با سلاح تمام آراسته نام وی زهیر بن عمران بود بانگ
بر سعد زد که ای خارجی و لد الحرام تفاخر میکنی چندین لاف
گزاف درین مصاف زدهٔ و حال پای دار که تا سر پنجهٔ مردان را
به بینی این بگفت نیزهٔ چون حوالهٔ سعد ابن عاص کرد
سعد نیزهٔ او را رد کرده و آن ملعون سنان بر پهلوی او زد
آن مؤمن را شهید کرد بعد از وی سواری از لشکر اسلام
بیرون آمد آن گبر ناپاک او را شهید کرد القصه یک یک و دو دو
پنج می آمدند بدست سعد ابن عاص کشته میشدند تا که [illegible]
نفر از مؤمنان کشته آن حرام زاده کرد بر گرد میدان میکرد
عمر عاص سگ شاد شد اما امیر دلاور مسیب چون چنان دید

صبر و قرارش

صبر و قرارش نماند از خشم بر آشفته غایبانه بیک سو رفت
سلاح را بدیگری داد تغیر لباس کرد برسم عراقی سوار شده
بمیدان آمد اما چون آن دو دلاور و آن دو دریای کینه بر یکدیگر
در آویختند نیزها در هم شکست آنگاه دست بر گرز گران کردند
بر سر یکدیگر میزدند هیچ کدام بمقصود نرسیدند آنگاه دست
قبضهٔ تیغ آبدار کردند که تا تیغها شکست هیچ کدام بمقصود
نرسیدند اما چون سعد آن مردی و پهلوانی از او بدید بترسید خوفی
در دل وی افتاده بود با هم میکوشیدند فایده نداشت اما چون
امیر مسیب دید که هیچ تدبیر نمی تواند بجنگ آورد با خود گفت
چنین سگی در تمام شام و در میان عرب و عجم پیدا نمی شود
چه تدبیر کنم ساعتی در تدبیر فرو ماند و خاطرش رسید در ترک کمند
دارم دست دراز کرد کمند را بگشود عنان مرکب را برگردانید پشت
بر سعد کرد که یعنی میگریزم سعد چون چنان دید با خود فکر کرد که چنین
پهلوانی گریختن چه معنی دارد ندانست در دل مسیب چیست
آنگاه سعد سگ نیزه کشید و بدنبال او دوید که ناگاه مسیب
حلقه را جمع کرد و آن کمند را بیجا نزا حلقه کرد و بینداخت در گردن
سعد ابن عاص افتاد مسیب السبب پا شته زد سعد ابن عاص را بر خاک افکند

کشان کشان بلشکرگاه خود برد مؤمنان چون چنان دیدند صلوات
محمد و آل او فرستادند عمر عاص لعین دید که برادرش اسیر شد
دید جامهٔ خود را چاک کرد و خاک سیاه بر سر خود میکرد [illegible]
هر چند نصیحت میکردند فایده نداشت آخر لشکر گفتند ای امیر
محزون و دل تنگ مدار که اگر مسیب بداند که برادر تست بهمه
او را اسب و خلعت داده بنزد تو فرستد از این نو امید باش
اما چون امیر شیر گیر بفرمود سعد ابن عاص را قل و زنجیر در گردن
و پای او نهادند میگفتند اما چون اسیر و محبوس کردند که تا از
چه خیزد آنگاه رخت و سلاح خود بگشود و وضو تازه کرد دو رکعت
شکر بجا آورد آنگاه مسیب گفت که الحمد لله که از دو دشمنان
خاندان شاه مردان را بدست آوردم انشاء الله تعالی
برادرش را با قاتلان امام حسین علیه السلام [illegible]
و تباه ایشان را بر باد فنا دهم حضرت امام زین العابدین
از بند یزید برهانم و بر تخت امامت بنشانم و جهان را از
پلید یزید پاک گردانم که تا آل بنی امیه را از روی زمین [illegible]

نامه نوشتن عمر عاص بنزد مسیب ماه رو و حیله و مکر زاد

خلاص کند

بغل واکرد مجنون رفت از هوش | کشیدش چون کمان لیلا در آغوش
سرش را در کنار خویش جا داد | گلاب تر بخوار آن بیهوده [illegible]
گلاب زد بر رویش آن گل اندام | که بلبل گشت از آن اشک در [illegible]
ز بوی گل بهوش آمد چه مجنون | از و پرسید لیلی کای جگر خون
بگو بر من درین جا هست که جا داد | بگفت آنکه ترا اینجا فرستاد
بگفت از سر گذشت خویش برگو | بگفت از اشک [illegible] خبر جو
بگفتا ای منت چه لست احوال | بگفتا ای تو گو احوال گو حال
بگفتا ای منت این شور از چیست | بگفتا [illegible] خبر نیست
بگفتا در دلت جز من که پنهان | بگفتا کو دل برده دل و جان
بگفتا جز منت یاری دگر هست | بگفتا جز تو یاری یار دگر نیست
بگفتا غیر من اندیشه ات چیست | بگفتا جز پری در شیشه ام نیست
بگفتا هیچ میدیدی بخوابم | بگفتا آه از این چشم پر آبم

بگفتا خواب از چشمت کجا رفت — بگفتا سوی بخت نارسا رفت
آب رنگ چهره خون شد — بگفتش چهره از اشک لاله گون شد
این چون خون از چه گشتادی — بگفت این گل به آب آخر دادی
بگفتا گشته رنگت از چه زرد — بگفتا همچنین گل میکند درد
بگفتا جسم زارت را چه رو داد — بگفتا صید لاغر هست صیاد
بگفتا باعث این لاغری چیست — بگفتا جسم بیجان به از این نیست
بگفتا چیست بهر تنگی دوست — بگفتا استخوان در کیسهٔ پوست
بگفتا از چه گشتی جفت نخجیر — بگفت از آهوی چشمت خبر گیر
بگفتا از آدمی رم کردنت چیست — بگفتا آدمیت در میان نیست
بگفتا از چه گشتی تو چنان جفت — بگفتا پیر عقلم این چنین گفت
بگفتا وسعت دشتت چه حاصل — بگفتا اقتضای تنگ بر دل
بگفتا رم چرا کردی ز آدم — بگفتا آشنا شوندم وحشیان هم

بگفتا باعث رسوائی تو — بگفتا شهرت زیبائی تو
بگفتا تا بکی غم همدم تو است — بگفتا تا دم از نیکم است
بگفت این محنت تا چند باقیست — بگفتا تا غم عشق تو باقیست
بگفتا مطلب از عشقت بسبب چیست — بگفتا غیر عشقم مطلبی نیست
بگفتا گر سخن داری بیان ساز — بگفتا بی سخن صد داستان راز
بگفتا مدعای خاطرت چیست — بگفتا مدعا در خاطرم نیست
سخن کوته از این کوته درایان — نشد داد سخن از رشته کوتاه
بیان و ناز شان بود آنچنان گرم — که از بیرون محفل سوختی شرم
میان این آن از تنگی چاه — بغیر حرف حرفی را نبیند راه
چه بلبل از گل رخسار لیلی — دل مجنون بدیدارش تسلی
نکردی خار خار چیدن گل — خلش در خاطرش بجز جرح بلبل
ش در نمکدان غیر کامی — نکردی با نمک هرگز حرامی

چه روز دیگر از این چرخ دولاب — برون شد دلو خورشید جهانتاب
ز تحت الارض چون یوسف کمر بست — بمصر بام گردون رایت سخت
نخستین قوم مجنون آمد از راه — بسان کاروان آمد سر چاه
فرو بستند دلو ریسمان را — کز آن چه برکشید آن ناتوان را
فلک در قصد جام عیش یاران — بپاشید در از رشک باران
اگر در چاه اگر در بام گردون — کسی از سنگ حوادث نیست بیرون
برافروزد چراغ آشنائی — که یاران را کند داغ جدائی
ز پیوندش بود مطلب بریدن — بود از دوختن کامش دریدن
کنون باید مرا پیش از تو رفتن — بسوی بام از این دلکش نشیمن
اگر خویش تواند این قوم دلریش — مرا اگر نیاز آرند از خویش
اگر خویشان من باشند آگاه — بجای من ترا بینند در چاه
بقصد جان پاکت در ستیزند — خدا نا کرده خونت را بریزند

جوابش داد مجنون دل افکار — که از کشتن نترسم ای وفادار
ولی ترسم که گر قوم تو باشند — ترا از طعنهٔ من دلخراشند
بسیمای تو مرا از خویش جویند — خدا نا کرده مهتانت بگویند
دیگر رسم است ای سرو خرامان — که جان از تن بر آید پیش از جانان
تو ای آب حیات از چه برون خیز — بکام تشنگان کاروان ریز
مرا در چاه و ویل هجر بگذار — که وا ویلا زنم دور از تو بسیار
ز آه پر وا ویلا زنانم — ز خونم دیده وا لیلی کنانم
برنگ زخم صید تازه بسمل — چه از یاد خودم خون بارم از دل
کنم از دوریت چندان [illegible] — که غیر از قعر چه سایم بر افلاک
پس آنگه لیلی آنرا گفت بدرود — ز جسم لاغرش جان نقل فرمود
قمر در دلو راجع گشت آگاه — برآمد همچو ماه بخت از چاه
ز چاه از لمعهٔ آن حسن سرکش — برون آید بجای آب آتش
چه دیدند اهل مجنون آن صنم را — چراغ دیر و قندیل حرم را
بدو گفتند اعیان قبیله — که ای شمع رخت مه را فتیله

چه نیرنگ است در رنگ خم چاه — که مجنون رفت لیلی گشت آگاه
کجا بودی تو و مجنون تو کو — ز مستی لب میگون تو گو
مهت را در فلک می‌جست مجنون — بچاهش چون فکنده چرخ گردون
بصد شرم و حیا آن مایهٔ ناز — بایشان داد آگاهی از آن راز
بزرگان قبیلهٔ عامری آنگاه — برآوردند مجنون را از آن چاه
نفس تا میکشیدند آن لب کبک پی — ز چاه بیرون چون از ناله نی
ولی از اضطراب شوق بیتاب — ز چاه آمد برون مانند سیماب
ز پی تا به بصحرا تاخت چون باد — تو گفتی شد ز دام آهو آزاد
عنان را از کف او سر بدادند — بریرا باز چاه از سینه ماندند
همه با سینه‌های ریش رفتند — سوی آرامگاه خویش رفتند
از آن سو قوم لیلی در رسیدند — که او را از وحدت صفا بیرون کشیدند
برآمد از حضیض چاه آن ماه — دو بار آمد برون جان از تن چاه
روان گشتند از آن وادی سوی نجد — همه در شور عیش و شور در وجد
ز جوش نشاهٔ پیمانهٔ دوشی — همه مخمور لیلی مست و مدهوش

لیلی

سخن کوتاه بر ختم منکر عشق — بطوقی چند داده طالب عشق
الهی داد این عشق فسون ساز — ز رندی بساط ما را با عجاز
بیا تا در طریق عشق کوشیم — بجز عشق از دو عالم دیده پوشیم
الهی ذرهٔ عشق کرم کن — چو خورشیدم بسر کرسی علم کن
برافروز آتش عشقی بجانم — گدازان چون شمع سوز در استخوانم
محبت را فروغ محفلم کن — چراغ دیده نور دلم کن
که در آن مهر تابان پرتو افکن — برد چون سایه زنگ از رخ من
وجودم از فروغ مهر دوست — شود چون سایه حرف جستجوست
کنم پرواز از این چاه طبیعت — کبوتر وار بر قصر رفیعت
درخشد اختر بخت سیاهم — حضیض چاه گردد اوج آهم
چو از چاه دلم چون شد این اثر — دران شد کشتیت زار نامه سرب
جهان خرم شد از آب زلالش — ز چرخ آمد یقینی چاه وصالش

بسم الله الرحمن الرحیم

گویندهٔ این کهن حکایت — در قصه چنین کند روایت
کز ملک عرب جهان نامی — در دین خرد و رسل تمامی
دارندهٔ اوج عماری — تن تیره بخت تاجداری
مشهور عبایل عرب بود — عالی نسب و قوی حسب بود
هم صاحب جاه هم خردمند — بودش همه چیز غیر فرزند
از بهر خلف مقیم غم داشت — دین و السلطنت متصل الم داشت
نخلش بهوای میوه پیوست — میکرد شکوفه و ثمر بست
پیوسته ز بهر نسل و پیوند — میجست نگردی فرزند
بودش غرضی آنکه در جهان — تا مشعل نشاهٔ گم او نماند
زانکس که تمام یادگاری — تا بد پس از مرگ در شمار
فرزند خوشست اگر خلف زاد — ور ناخلف بود زان

شاهی چو هزار زلف خرم — گردید سواد چشم عالم
آن شام شفق چراغ دیده — زانمی که ز غیر او گزیده
چشم سیه زمانه آن شب — روشن ز کحل سفید کوکب
آن شب بصفا برات شب قدر — بود آینهٔ دلش مدبر
گشته در آسمان گشاده — اقبال بخدمت ایستاده
توفیق رفیق بخت یاور — آیینهٔ طالعم برآور
بخت از طرفی در دید رویم — بگشاد در امید بر رویم
گردید سپهر بر مرادم — بخت از سر لطف کرد یادم
گشته خردم عقیده آموز — گردیده عقیده‌ام فلک افروز
آن شب بمراد یافته‌ام بار — در روضهٔ پادشاه ابرار
از نور یقین سرشته معنی — بستد قلم جهان معنی
سلطان محققان اسرار — برهان مدققان احرار

فرزند رسول هاشمی نام   داده چه پدر رواج اسلام

سجادهٔ شرع زیر دوشش   افتاده بصدق زیر پایش

تسبیح چه حلقه بر در اوست   زان بسته میان که چاکر اوست

مسواک بمهر ساخته جوهر   از بهر نبات آن لب حور

دانندهٔ راز آسمانی   خوانندهٔ صفحهٔ نهانی

در حلقه حلقهٔ ولایت   در راه ولایتش هدایت

آن شب که سزد ز روی اخلاص   در روضهٔ فیض بخش او خاص

جستم ز رضای او منزلے   زان مظهر لطف [illegible]

در خدمت او چه دست بستم   داده سر مکرمت بدستم

در حجره که هست مشهور اکنون   کین قصهٔ لیلیست و مجنون

قصهٔ لیلی مجنون

عنوان صحیفه نام من بود   این باد ز [illegible]

آن در یگانه زر که سفتم   از اهل زمانه [illegible]

در شهر نجف مقیم خبردار   از خانه بشد ز دمش بر بازار

میسوخت نهفت که چه مجمر   پر بود جهان ز بوی عنبر

این لاله عذار عنبرین موی   بنمود ز عاقبت روی

ز پرده

چون بود قبول خاص عامش   گردیده بغایت احترامش

هرجا که گذشت این فسانه   وین گفت شنید عاشقانه

هر کس که رسید این بگوشش   مطلق ز دماغ رفت هوشش

نظمی نه که چند دانه در   شد سفته ز عشق این فکر

رخسارهٔ عرش ها سیما   مشاطه آن نکو سیما

دیدم چه در آن صحیفهٔ نو   این نام نظامی و خسرو

این طرفه که در جهان شهیر شد   در شهر هرات نام مشهور شد

این وضع خوش و بنای عالی   باد از خلل همیشه خالی

این خامهٔ سحر سنج بهرام   در راه سخن [illegible] کلام

این دعوی من نه از گزافست   وین معرکه ام نه جای لافست

این جان که در روای جهانست   از مائده های آسمانست

این مائده ام ز خوان رشته   در روی همه میوهٔ بهشته

تو بادهٔ من ز باغ کس نیست   این روشنی چراغ کس نیست

من عاریت کسان ننوشم   پس مائدهٔ این و آن نه نوشم

هان تا نه چه زر دو بو دماغ   در هیچ خود لیست عاریت خواه

زانرا نه گرفت هر چنان مرد   کز مال کسان بود جوانمرد

از مال کسان کرم چه کارست   نه بخشش نه کرم نه در شمارست

صاحب کرم آنچنان بباید   کز گنج خودش کرم نماید

این گنج که آشکار کردم   بود این حق من نثار کردم

این نامه که گشت [illegible] نامی   دید منظری اگر [illegible]

میگشت مرا بجان [illegible]   میگفت هزار بار [illegible]

این پیر خزان شدی ز مقدار   از مرگ چرا نمیکنی یاد

بگذر ز خیال خورده سالی   از مکر زنان مباش خالی

برگیر ز [illegible] جهان دل   از خواهش نفس شوم بگسل

کر مرغ دلت نمیشود رام   بادانهٔ آوری به دام

بوسی لب دلبران چون حور   فارغ ز لب و دیده ام کور

گر آب گناه باشد آن جام   کش رغبت باده کرده نام

بگذر ز خیال باده خواهی   گردی لب سرخ در سیاهی

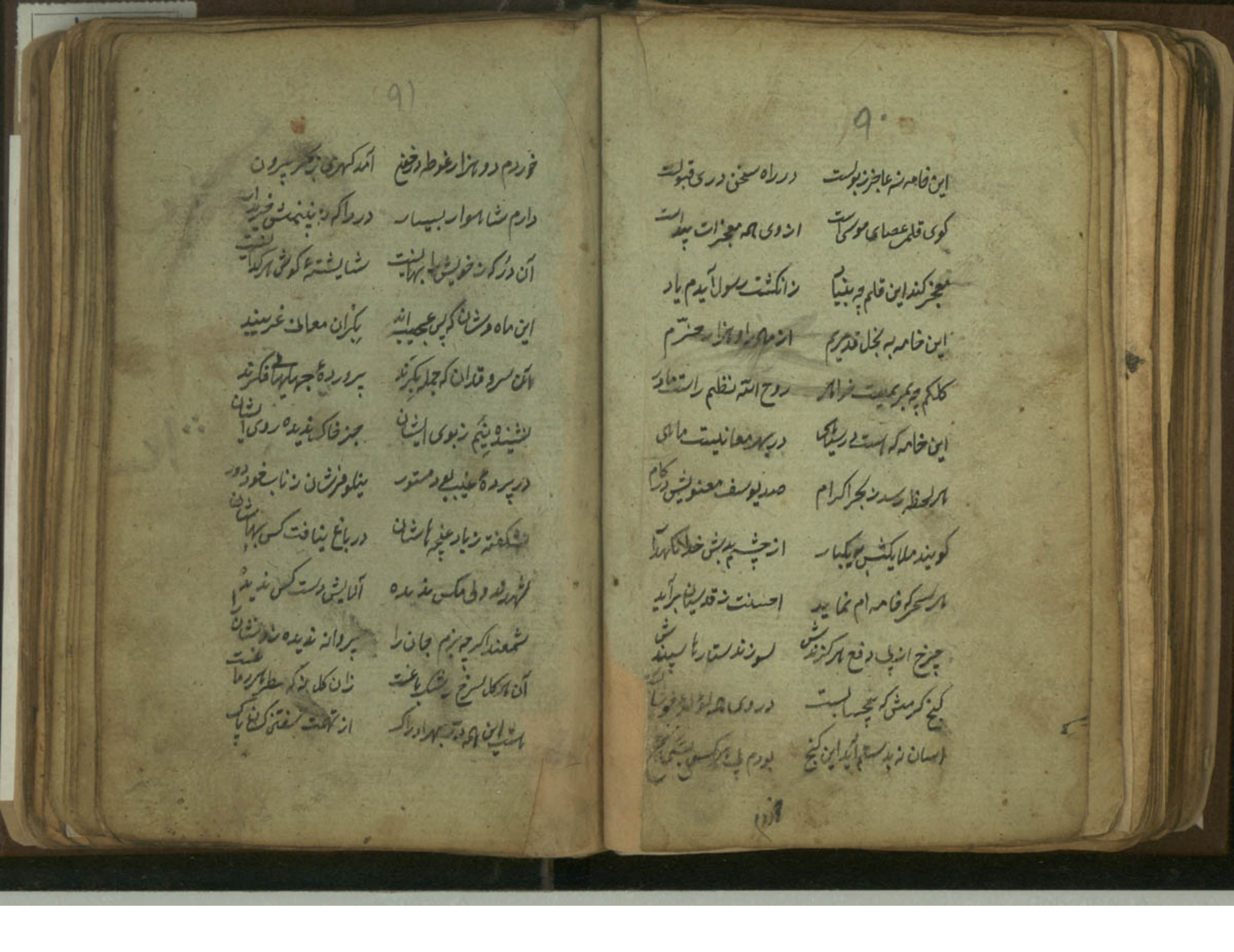
زین قلزم ژرف پر ملامت   کشتی تو چنین رود سلامت

آن بادهٔ ناب کار زار است   کردی نه گناه نه خمار است

دانی که چه قامتست دلکش   قامت چه کنند موزون خوش

بر تاب ز ابروی بتان روی   محراب خوش ابرویست دلجوی

خواهی خط دلکش معنبر   خط آن خوش و مصحف [illegible] شکر



این خامه نه عاجز و زبونست — در راه سخن دری قبولست

گوی قلم عصای موسی است — از وی همه معجزات پیداست

معجز کند این قلم چه بینیم — زانگشت رسول آیدم یاد

این خامه به نخل قدریم — از میوه او هزار حرزم

کلکم چو مسیح بیت خوانم — روح الله نظم راست مادر

این خامه که هست بی ریایی — در بحر معانیست ماهی

هر لحظه رسد ز بحر اکرام — صد یوسف معنویش در کام

گویند ملایکش چو یکبار — از چشم بدش خدا نگهدار

هر سحر که خامه ام نماید — احسنت ز قدسیان بر آید

چرخ از پی دفع هر گزندش — سوزند ستاره ها سپندش

گنج گهرش که بی حسابست — در وی همه لؤلؤ خوشابست

احسان ز بدستان اگر این گنج — بودم پی هر کسی بسی رنج

خوردم

خوردم دو هزار غوطه در خون — آمد گهری ز بحر بیرون

دارم ز شاهوار بسیار — درها که نه بینمش خریدار

آن در که ز خویش بی بهانست — شایسته گوش هر گدا نیست

این ماه وشان که بس عجیب اند — بکران معانی غریب اند

آن سرو قدان که جمله بکرند — پرورده حجله های فکرند

نشنیده نسیم ز بوی ایشان — جز خاک ندیده روی ایشان

در پرده غیب بوده مستور — نیلوفرشان ز تابش خور دور

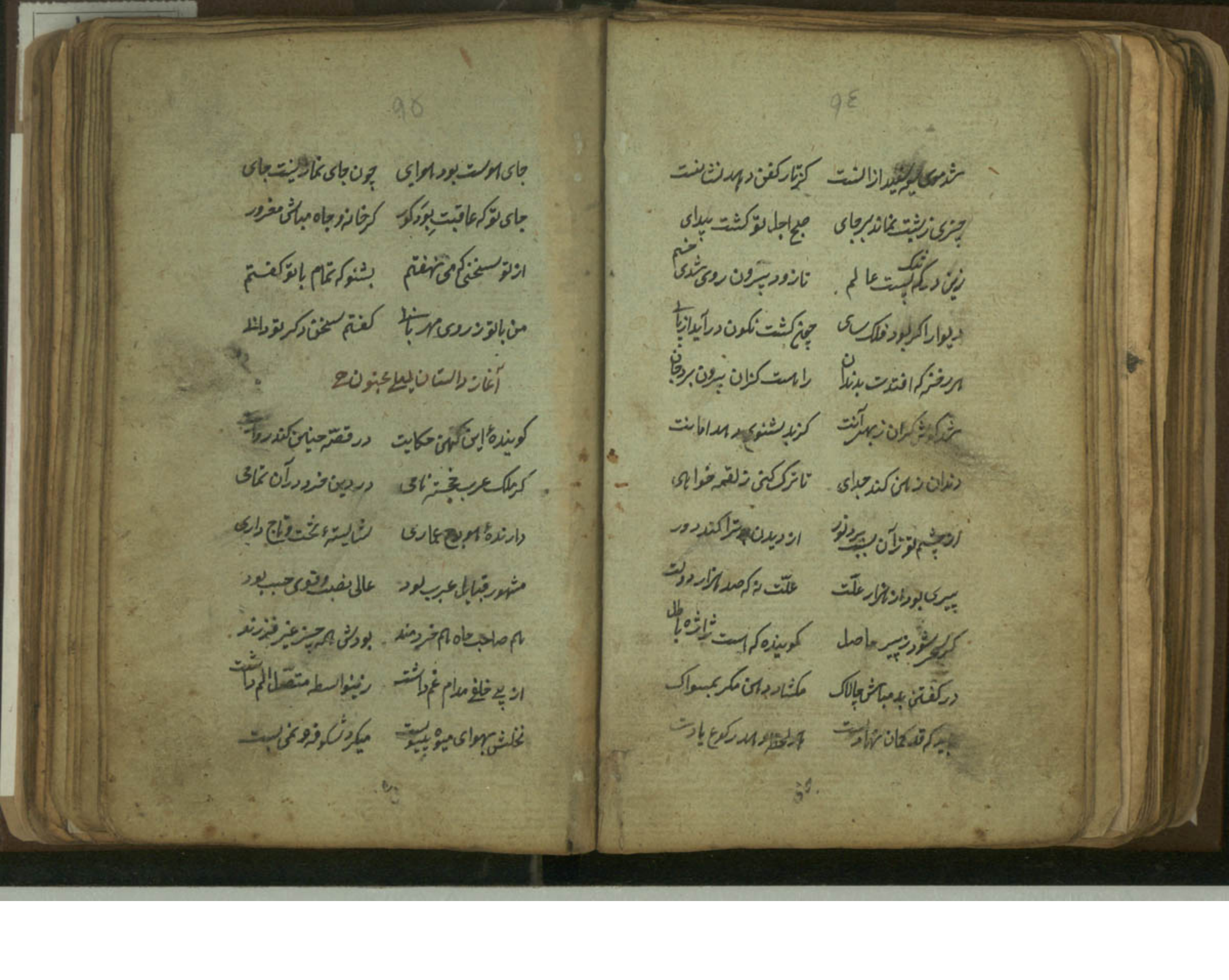
نشکفته ز باد غنچه هاشان — در باغ نیافت کس نشانشان

گوهر شده و لیک کس ندیده — آرایش دست کس ندیده

شمعند اگرچه بزم جان را — پروانه ندیده شعله شان را

آن هر گل سرخ رشک باغست — زان گل نه که عطر هر دماغست

هاست این همه دختر به هر ادراک — از تهمت سفتن گهر پاک

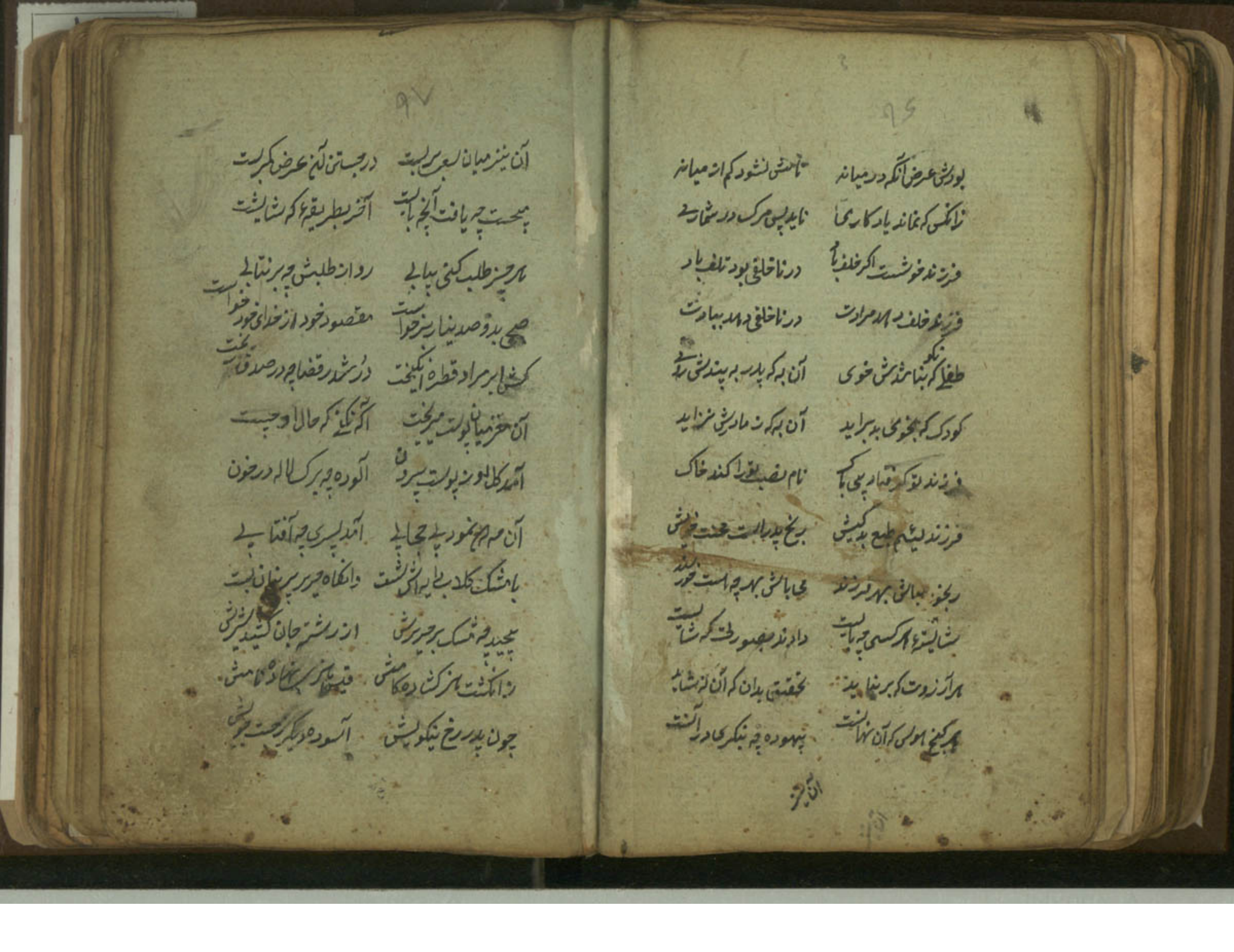


شد موی سیه سفید از آنست | کز تار کفن دهد نشانت
چیزی ز نشیب نماند بر جای | صبح اجل تو گشت پیدای
زین در که تنگ نیست عالم | تا زود برون روی شدی خم
دیوار اگر بود فلک سای | چون گشت نگون در آید از پای
هر رخنه که افتدت بدندان | راهست کزان برون رود جان
شد گوش گران ز بهر آنت | کز بد شنوی رهد امانت
دندان ز دهان کند جدای | تا ترک کنی ز لقمه خواهی
از چشم تو ز آن ببرد نور | از دیدن [illegible] تا کند دور
پیری بود از هزار علت | علت نه که صد هزار دولت
گر پیر شود ز پیر حاصل | گوینده که هست [illegible] باطل
در گفتنی بد مباش چالاک | مگشا دهن مگر بمسواک
باید که قدت کمان نهادست | [illegible] در رکوع یادست

جای اوست بود هوای | چون جای نماند نیست جای
جای تو که عاقبت بود گور | گر خانه و جاه مباش مغرور
از تو سخنی که می‌نهفتم | بشنو که تمام با تو گفتم
من با تو ز روی مهربانی | گفتم سخنی دگر تو دانی

آغاز داستان لیلی مجنون ح

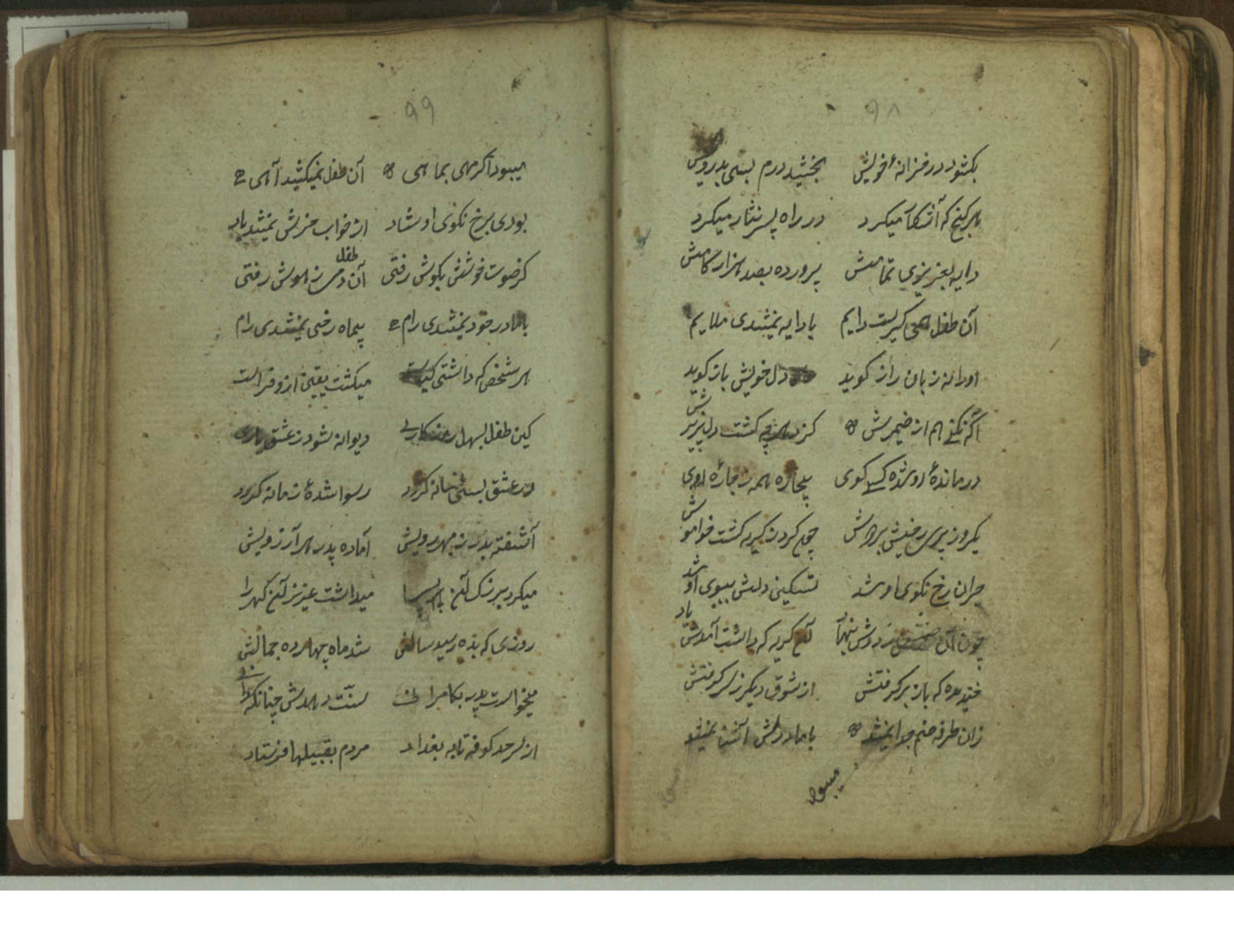
گوینده این کهن حکایت | در قصه چنین کند روایت
کز ملک عرب بزرگ نامی | در دین خرد در آن تمامی
دارنده امور [illegible] عماری | شایسته تخت و تاج داری
مشهور قبایل عرب بود | عالی نسب و قوی حسب بود
هم صاحب جاه هم خردمند | بودش همه چیز غیر فرزند
از بهر خلف مدام غم داشت | زین واسطه متصل الم داشت
نخلش بهوای میوه پیوست | میکرد شکوفه و نمی بست



بورش عرض آنکه در میانه — تا هیچ نشود کم از میانه
زانکس که نماند یادگاری — ناید پس مرگ در شماری
فرزند خوش است اگر خلف باد — ور ناخلفی بود تلف باد
فرزند خلف دهد مرادت — ور ناخلفی دهد بیادت
طفلی که نباشدش نکو خوی — آن به که پدر به پندش [illegible]
کودک که بخوی بد برآید — آن به که ز مادرش نزاید
فرزند تو گر قمار بی باک — نام نسب تو را کند خاک
فرزند لئیم طبع بدکیش — برنج پدر است محنت خویش
رنجور بعالمی بهر فرزند — می باش بهر چه هست خورسند
شایسته هر کسی چه بایست — دادند بصورتی که شایست
هر آرزوت که بر نیاید — تحقیق بدان که آن نشاید
هر گنج هوس که آن نهانست — بیهوده چه بنگری در آنست

آن نیز

آن نیز میان لعبتی بست — در جستن آن عرض کمر بست
بی محنت چه یافت آنچه با بست — آخر بطریقه که شایست
هر چیز طلب کنی بیابی — رو از طلبش چه بر نتابی
صبحی بدو صد نیاز برخواست — مقصود خود از خدای خود خواست
کز خالی ابر مراد قطره انگیخت — در شاهوار قضا چه در صدف ریخت
آن هر میان نوبت مهر بخت — آگه نگی که حال او چیست
آمد گل نو ز بوستان بیرون — آلوده چه برگ لاله در خون
آن مه چه نمود رخ ز جایی — آمد پسری چه آفتابی
با مشک کله بلای انگشت — وانگاه حریر بر میان بست
پیچید چه مشک بر حریرش — از رشته جان کشید شیرش
زانگشت نبات کش ده کامش — فیروز برنهاده نامش
چون بد رخ نیکویش — آسوده دیگر ز محنت خویش



بگشود در خزانهٔ خویش — بخشید درم بسی بدرویش

هر گنج که آشکار میکرد — در راه پسر نثار میکرد

دایه بعزیزی تمامش — پرورده بصد هزار کامش

آن طفل همی گریست دایم — با دایه نمیشدی ملایم

او را نه زبان راز گوید — [illegible] دل خویش باز گوید

اگه نگشتی هم از ضمیرش — گر [illegible] گشت دلپذیرش

درمانده او نده کسی گوی — بیچاره همه ز چارهٔ اوی

یکروز پری رخی برابرش — چون کرد نگه گریه گشت خاموش

حیران رخ نکوی او شد — تسکین دلش ببوی او شد

چون آن [illegible] نهان — [illegible] که داشت آمدش یاد

خندید که باز برگرفتش — از شوق دیگر ز سر گرفتش

زان طرفه صنم جدا نمیشد — با مادر خویش آشنا نمیشد

بیبود اگر مهی بماهی — آن طفل نمیکشید آهی

بودی برخ نکوی او شاد — از خواب خوشش نمیشد یاد

گر صوت خوشش بگوش رفتی — آن طفل دمی ز هوش رفتی

با مادر خود نمیشدی رام — بی ماه رخی نمیشدی رام

هر شخص که داشتی کیاست — میگشت یقین از فراست

کین طفل بسهل [illegible] — دیوانه شود ز عشق [illegible]

در عشق بسی فسانه گردد — رسوا شدهٔ زمانه گردد

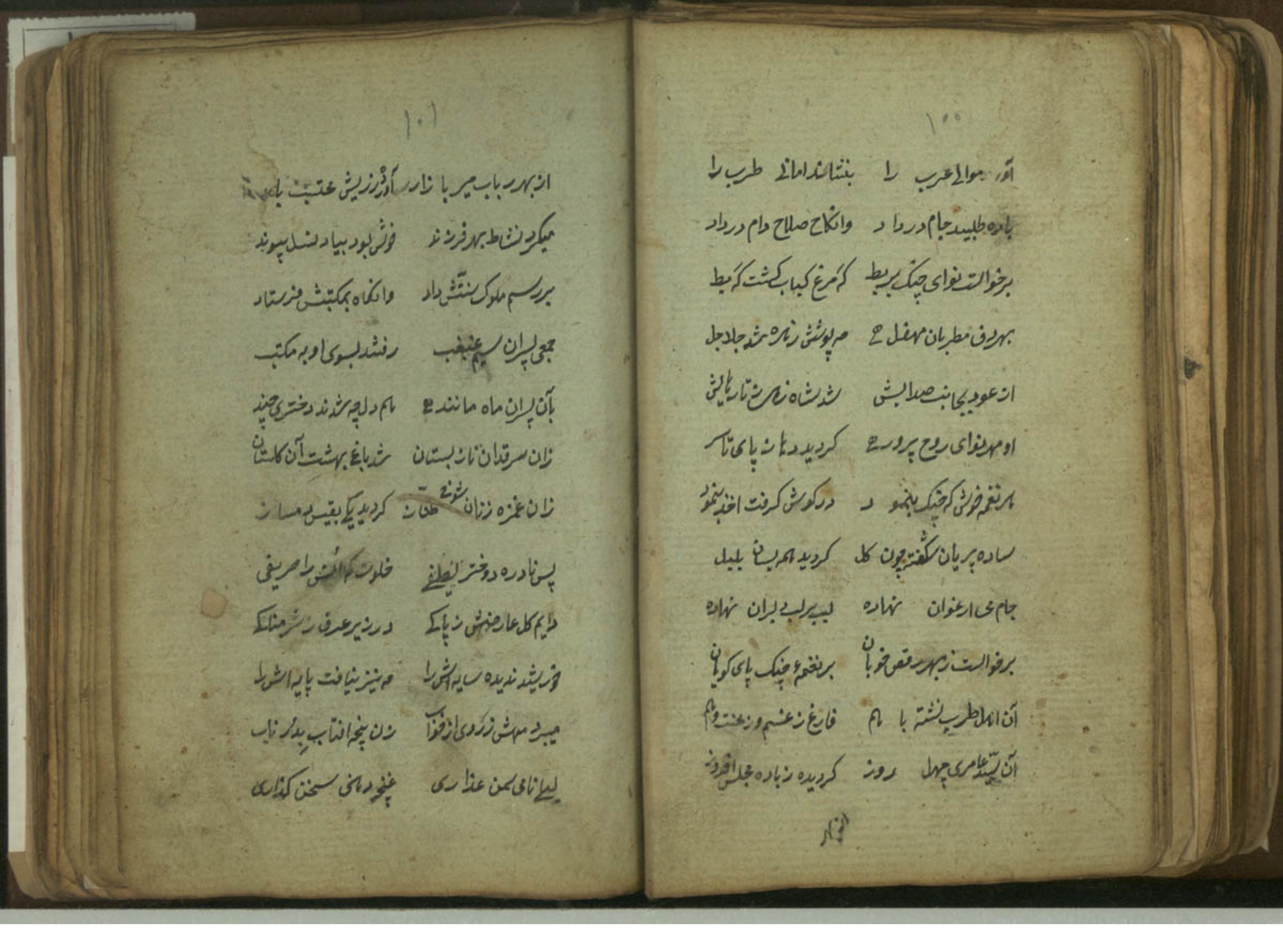
آشفته پدر ز مهر ویش — آماده پدر هر آرزویش

میکرد بسی [illegible] — میداشت عزیز آن گهر را

روزی که بده رسید سالش — شد ماه چهارده جمالش

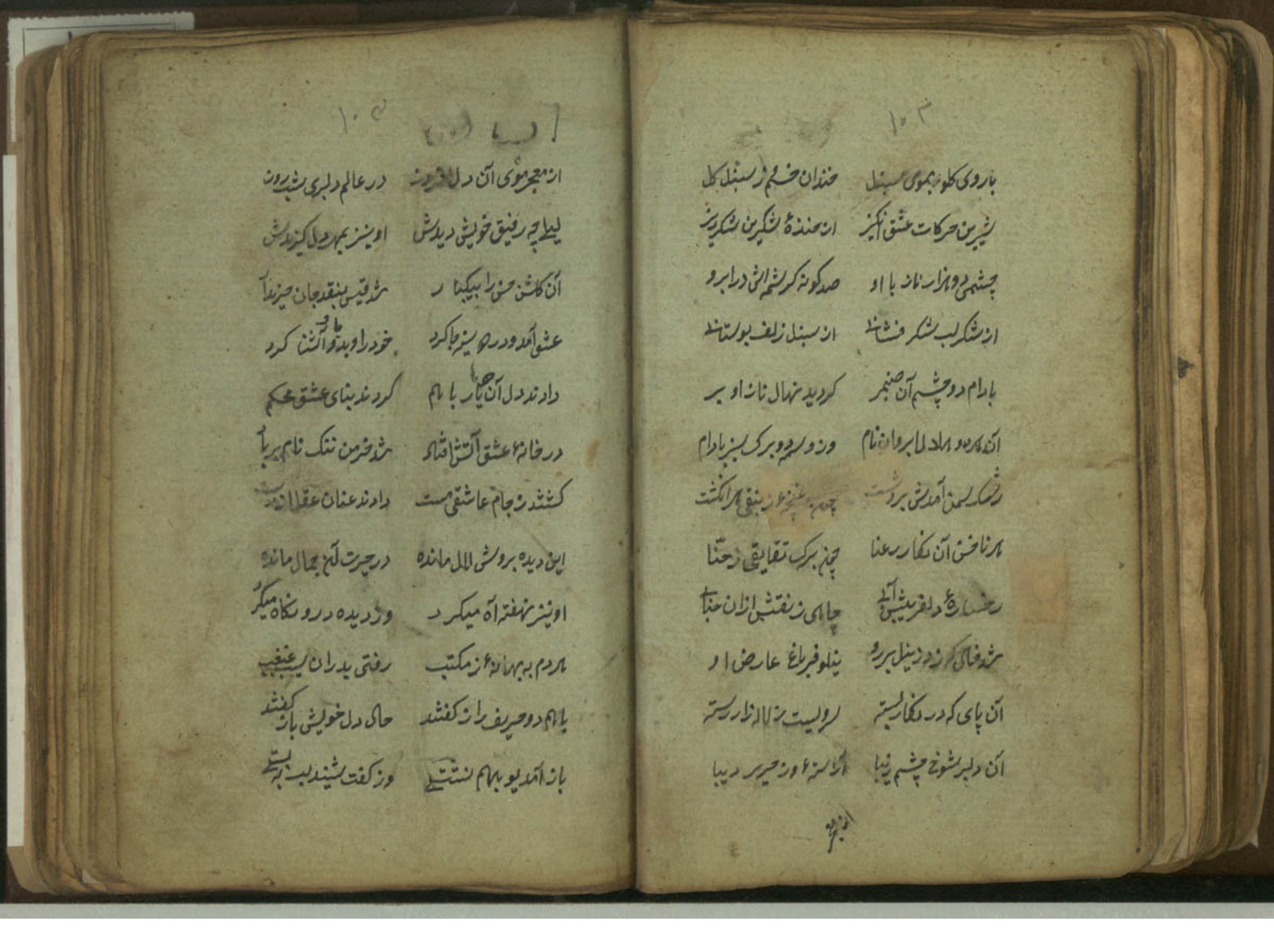
میخواست پدر بکام راش — بستن در [illegible] چنانکه [illegible]

از سرحد کوفه تا به بغداد — مردم بقبیلها فرستاد



آورد هوای عرب را | بنشاند اماند طرب را
باده طلبید جام در داد | وانگاه صلاح وام در داد
برخواست نوای چنگ بربط | که مرغ کباب گشت که بط
بهر دف مطربان محفل | هم پوشش زهره شد جلاجل
از عود بجانب صلابتی | شد شاه زهره تار یالنی
او مهر نوای روح پرور | گردیده زمانه پای تا سر
هر نغمه خروش که چنگ بنمود | در گوش گرفت اخذ بنمود
ساده پریان شگفته چون گل | گردیده همه بسان بلبل
جام می ارغوان نهاده | لب بر لب دلبران نهاده
برخواست ز بهر رقص خوبان | بر نغمهٔ چنگ پای کوبان
آن اهل طرب نشسته با هم | فارغ ز غم و ز محنت و هم
آن رسیده امری چهل روز | گردیده ز باده مجلس افروز

از بهر ربابه میر با ناز | آورد زریش عقب باز
میکرد نشاط بهر فرزند | خوش بود بیاد نسل پیوند
بر رسم ملوک نشتش داد | وانگاه بمکتبش فرستاد
جمعی پسران سیم غبغب | رفتند بسوی او به مکتب
با آن پسران ماه مانند | همدم دلچه شدند دختری چند
زان سر قدان ناز بستان | شد باغ بهشت آن گلستان
زان غمزه زنان شوخ طنان | گردید یکی بلقیس همسان
پس نادره دختر لطیفی | خلوتگه انس را حریفی
دایم گل عارضش ز پاکی | در زیر عرق ز شرمناکی
خورشید ندیده سایه اش را | هم نیز نیافت پایه اش را
میبرد مهش ز روی از خواب | زان پنجه آفتاب بدر تاب
لیلی نامی سمن عذاری | غنچه دهنی سخن گذاری



بازوی کلو بهموی سنبل / خندان خم زلف سنبل گل

شیرین حرکات عشق انگیز / از خندهٔ شکرین شکر ریز

چشمی دو هزار ناز با او / صد گونه کرشمه اش در ابرو

از شکر لب شکر فشانش / از سنبل زلف بوستانش

بادام دو چشم آن صنوبر / گردیده نهال ناز او بر

آن هر دو هلال ابروان نام / وز وسمه دو برگ سبز بادام

ز رشک سمن آمدش بر و دست / چون غنچهٔ ... زنبق هر انگشت

هر ناخن آن نگار رعنا / چون برگ شقایق از حنا

رخسارهٔ دلفریبش آمد / چاهی ز نقش از ان حنا

شد غالیه گرد زد زنیل برو / نیلوفر باغ عارض او

آن پای که در نگار بسته / رولیست ز لاله زار رسته

آن دلبر شوخ چشم زیبا / آراسته وز حریر دیبا

از معجز

از معجز موی آن دل افروز / در عالم دلبری شب روز

لیلی چه رفیق خویش دیدش / او نیز بجان و دل گزیدش

آن گلشن حسن را بیکبار / شد قیس بنقد جان خریدار

عشق آمد و در دو سینه جا کرد / خود را او بدو آشنا کرد

دادند دل آن دو یار با هم / کردند بنای عشق محکم

در خانهٔ عشق آتش افتاد / شد خرمن ننگ نام بر باد

گشتند ز جام عاشقی مست / دادند عنان عقل از دست

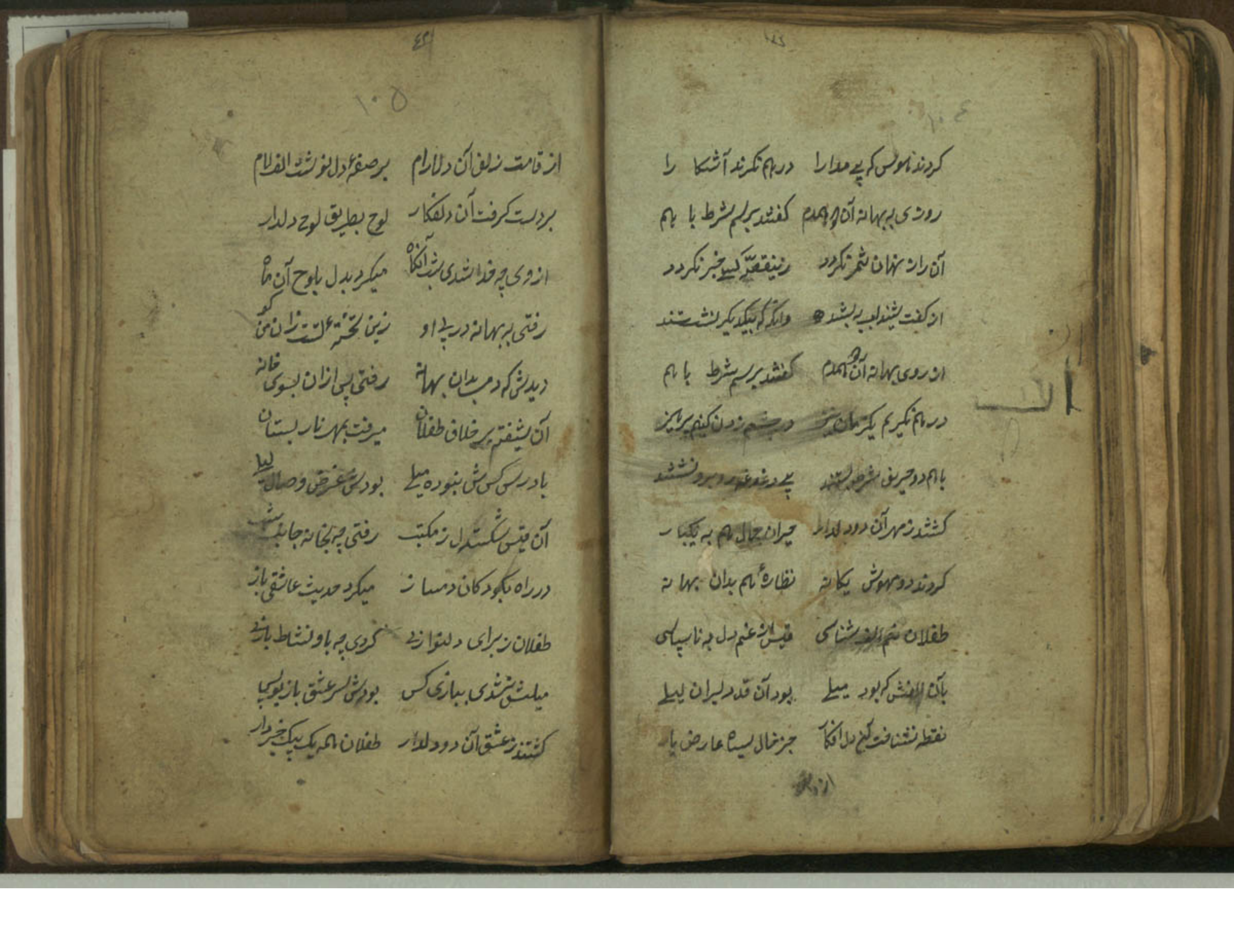
این دیده بروش لیلی مانده / در حسرت آن جمال مانده

او نیز نهفته آه میکرد / وز دیده در او نگاه میکرد

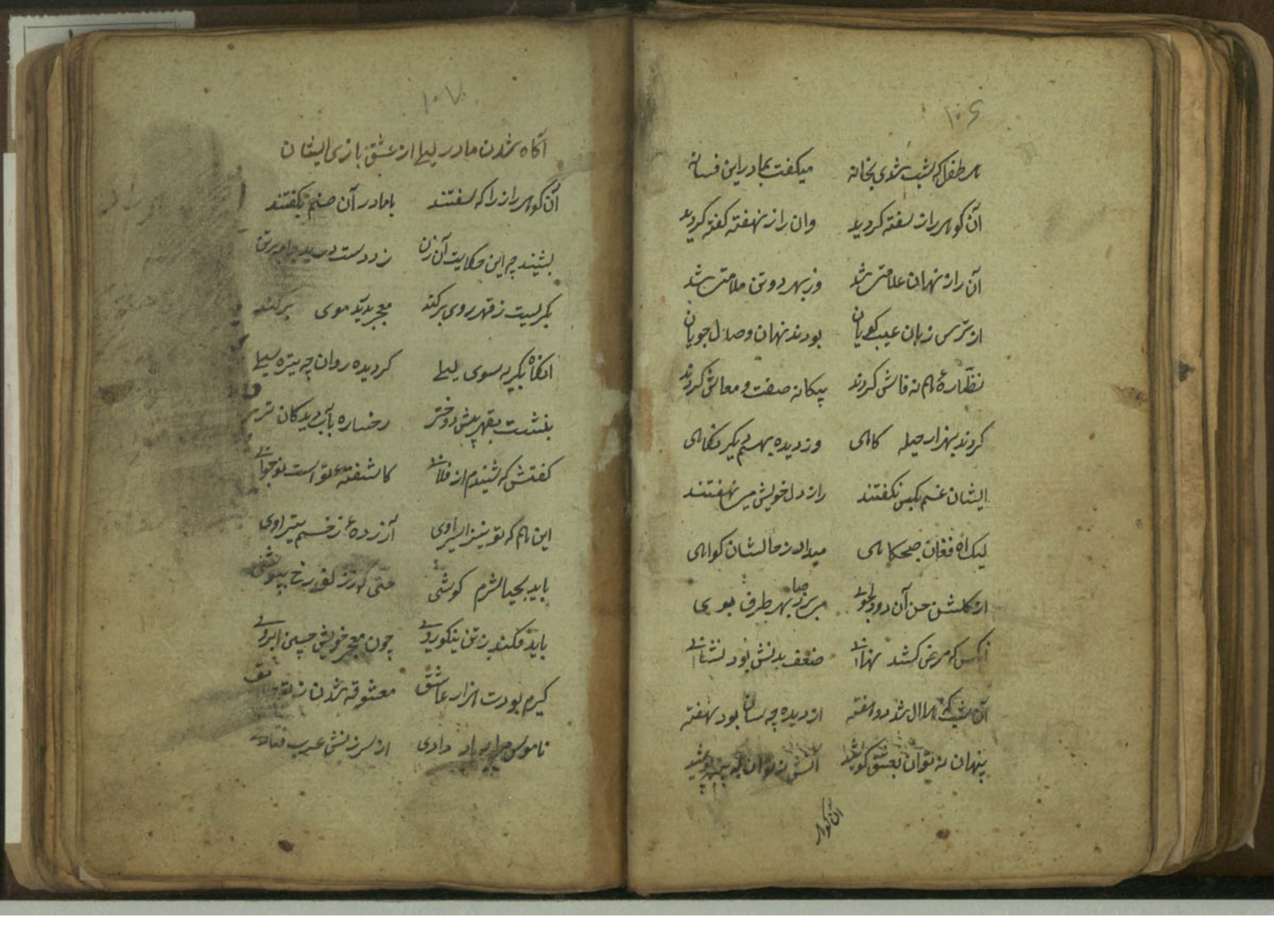
هر دم به بهانهٔ ز مکتب / رفتی بدر از نهیب غبغب

با هم دو حریف راز گفتند / حال دل خویش باز گفتند

باز آمد و باهم نشستی / وز گفت و شنید لب ببستی


کردند ناموس که پی مدارا / در هم نکرند آشکارا
روزی به بهانه آن دو همدم / گفتند برسم شرط با هم
آن راز نهان نهم نکردد / زینقصه کسی خبر نکردد
از گفت و شنید لب ببستند / واکه که بیکدیکر نشستند
از روی بهانه آن دو همدم / گفتند برسم شرط با هم
در هم نگریم یکزمان نیز / در چشم زدن کنیم پرهیز
با هم دو حریف شرط بستند / بی دیده غمزه دیر ننشستند
گشتند ز مهر آن دو دلدار / حیران جمال هم به یکبار
کردند دو مهوش یکانه / نظارهٔ هم بدان بهانه
طفلان همه از رمز شناسی / قیس از غم دل به ناسپاسی
باکه الفش که بود لیلی / بود آن قد دلبران لیلی
نقطه نشناخت کنج دل افکار / جز خال سیاه عارض یار

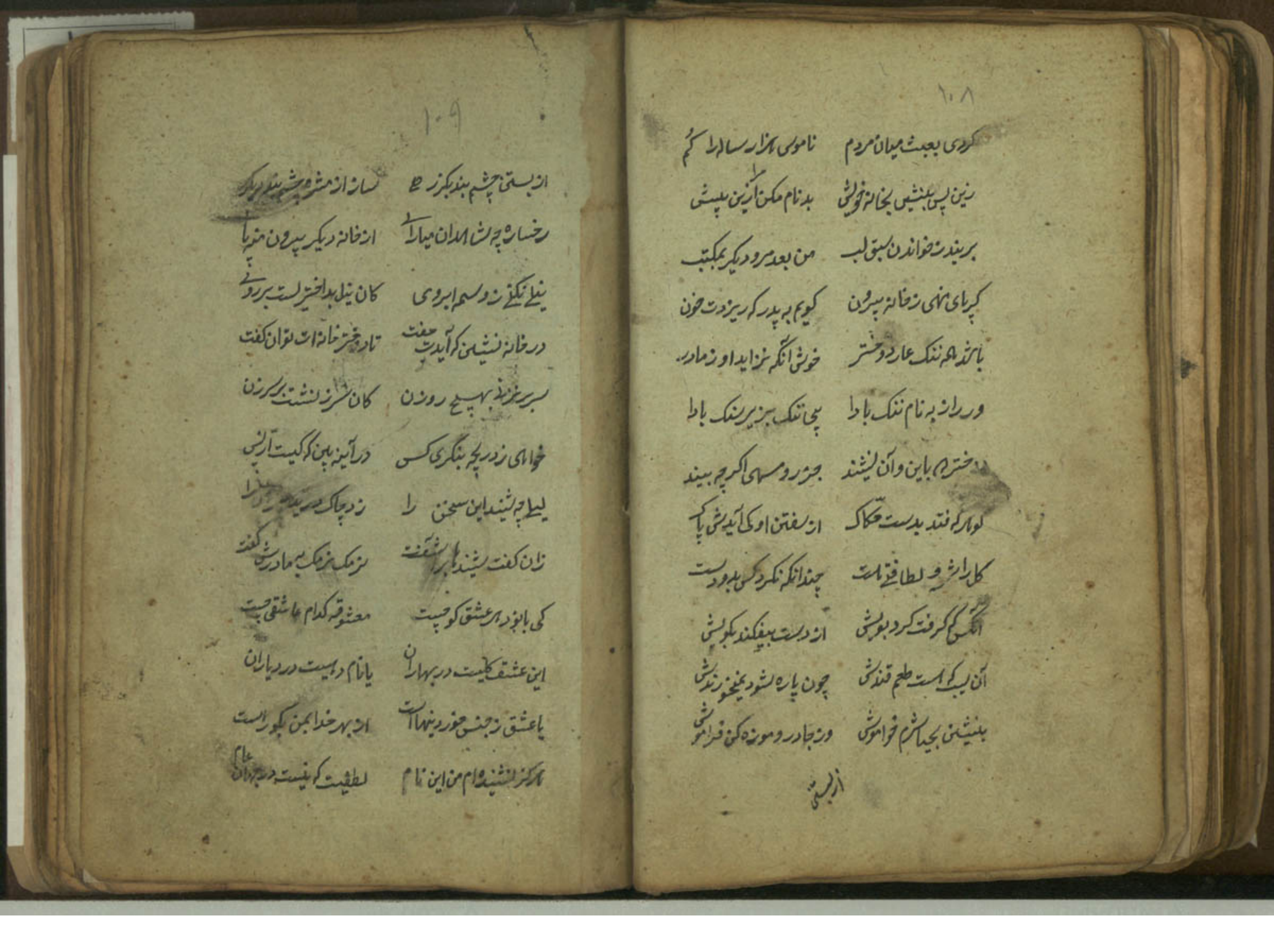
از قامت زلف آن دلارام / بر صفحهٔ دل نوشت الف لام
بر دست گرفت آن دلفکار / لوح بطریق لوح دلدار
از وی چه جدا شدی شب آنگاه / میکرد بدل با لوح آن ماه
رفتی به بهانه در پی او / زین تخته گرفت زان نمی گو
دیدش که دم بدان بهانه / رفتی پی از آن بسوی خانه
آن شیفته بر خلاف طفلان / میرفت بمهر نار بستان
با درس کسیش نبوده میلی / بودش غرض وصال لیلی
آن قیس شکسته دل ز مکتب / رفتی چه بخانه جانب شب
در راه بکوی دکان دو مسان / میکرد حدیث عاشقی باز
طفلان ز برای دلنوازی / کردی چه باو نشاط بازی
میلش نشدی ببازی کس / بودش سر عشق بازی و بس
گشتند ز عشق آن دو دلدار / طفلان همه یک بیک خبردار



هر طفل که شب شدی بخانه — میگفت بمادر این فسانه
آن گوهر راز سفته گردید — وان راز نهفته گفته گردید
آن راز نهان علامت شد — ور بهر دو تن ملامت شد
از ترس زبان عیبگویان — بودند نهان وصال جویان
نظاره هم نه فاش کردند — بیگانه صفت معاش کردند
کردند بهزار حیله گاهی — وز دیده بهم یکی نگاهی
ایشان غم بکس نگفتند — راز دل خویش می نهفتند
لیک آه و فغان صبحگاهی — میداد ز حالشان گواهی
از گلشن حسن آن دو دلجوی — بر زد جدا بهر طرف بوی
آن کس که مرض کشد نهانی — ضعف بدنش بود نشانی
آن شیفته که ملال شد دو آشفته — از دیده چه سان بود نهفته
پنهان نتوان بعشق کوشید — آتش نتوان به پنبه پوشید

آگاه شدن مادر لیلی از عشق بازی ایشان

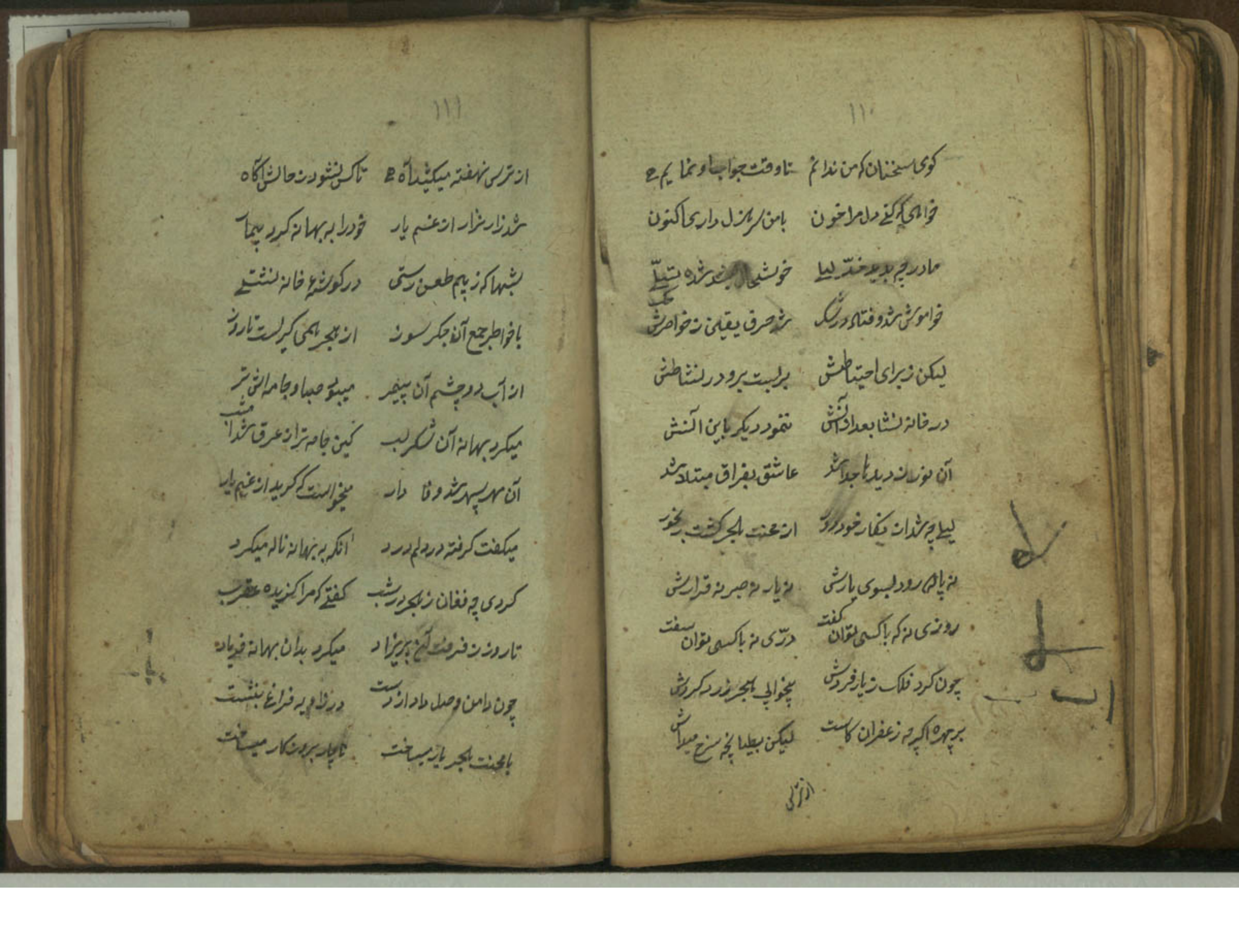
آن گوهر راز را که سفتند — با مادر آن صنم بگفتند
بشنید چو این حکایت آن زن — زد دست و درید جامه بر تن
بگریست ز قهر روی برکند — معجر بدرید موی برکند
آنگاه بگریه سوی لیلی — گردیده روان چو تیره سیلی
بنشست بقهر پیش دختر — رخساره بآب دیدگان تر
گفتش که شنیدم از فلانی — کاشفته تو است نوجوانی
این نام که تو نه سزاوار اوی — آزرده ز خشم پیر اوی
باید بحیا و شرم کوشی — حتی که ز خلق رخ بپوشی
باید فکند ز تن نکوئی — چون معجر خویش چین ابروی
گیرم بودت هزار عاشق — معشوقه شدن نه لایق
ناموس جهان بباد دادی — از سرزنش عرب فتادی



کردی بعبث میان مردم | ناموس هزاره ساله را گم
زین پس بنشین بخانهٔ خویش | بدنام مکن ازین بیشی
بربندت خواندن سبق لب | من بعد مرو دیگر بمکتب
گر پای نهی ز خانه بیرون | گویم به پدر که ریزدت خون
باشد همه ننگ عار دختر | خوش آنکه نزاید او ز مادر
ور زاد به نام ننگ بادا | بی تنگ بزیر سنگ بادا
دختر که بااین و آن نشیند | جز روسیاهی اگرچه بیند
گوهر که فتد بدست حکاک | از سفتن او کی آیدش پاک
گل را که ز لطافت است | چندانکه نکرد کس بدو دست
آنکس که گرفت کرد بویش | از دست بیفکند بکوشش
آن لب که در است طعم قندش | چون پاره شود بیفکنندش
بنشین بحیا و شرم خموشی | وز چادر و موزه کن فراموشی

از بستی

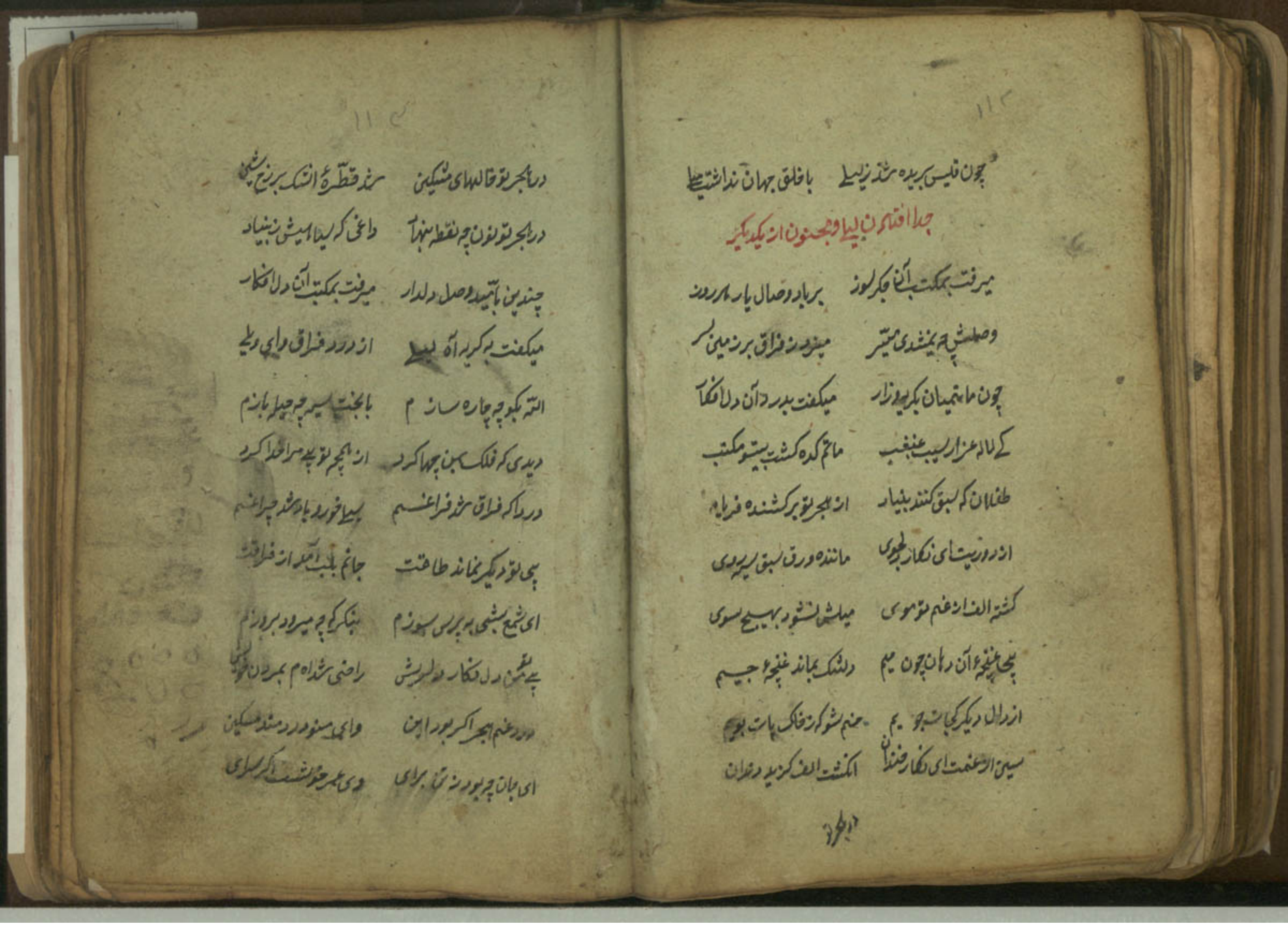
از بستی چشم بند بگذر | تا ساز از هنر و چشم بند دیگر
رخساره چه رشک لاله میارای | از خانه دیگر بیرون منه پای
نیلی نکنی ز وسمه ابروی | کان نیل بد اختریست بر روی
در خانه نشینی گر آیدت جفت | تا در خبر خانه ات توان گفت
سر بر نزنی بهیچ روزن | کان سر ز نشست بر سر زن
خواهی ز دریچه بنگری کس | در آینه بین که کیست آن کس
لیلی چه شنید این سخن را | زد چاک سپید پیرهن را
زان گفت شنیدها برآشفت | نرمک نرمک به مادرش گفت
کی بانو در عشق گو چیست | معشوقه کدام عاشقی چیست
این عشق که کیست در بهاران | یا نام درهیست در دیاران
یا عشق ز جنس جوهر نهانست | از بهر خدا بمن بگو راست
هرگز نشنیده ام من این نام | لطیفیست که نیست در جهان عام



گویی سخنان که من ندانم | تا وقت جواب او نمایم چه
خواهی که کنی مرا اخون | با من گره از دل وا کنی اکنون
مادر چو بدید خنده لیلی | خوشحال شد و شده تسلی
خاموش شد و فتاد در رنگ | شد حرف یقینی ز خواهرش
لیکن ز برای احتیاطش | بر بست بر او در نشاطش
در خانه نشاند بعد از آنش | ننمود دگر برون از آنش
آن نو رسته دید تا جدا شد | عاشق به فراق مبتلا شد
لیلی چو شد از نگار خود دور | از محنت هجر گشت رنجور
نه پای که رود به سوی یارش | نه یار نه صبر نه قرارش
رازی نه که با کسی توان گفت | دردی نه که با کسی توان سفت
چون کرد فلک ز یار فردش | بنواخت به هجر زرد کردش
بر چهره اگر چه زعفران کاشت | لیکن بطلا نچه سرخ میداشت

از آنی

از ترس نهفته میکشید آه | تا کس نشود ز حالش آگاه
شد زار و نزار از غم یار | خود را به بهانه کرد بیمار
شبها که ز بیم طعن رستی | در گوشه خانه نشستی
با خاطر جمع آن جگر سوز | از هجر همی گریست تا روز
از آب دو چشم آن پریچهر | میشد صباح جامه اش تر
میکرد بهانه آن شکر لب | کین جامه تر از عرق شد امشب
آن مهر سپهر شد وفادار | میخواست که گرید از غم یار
میگفت گرفته درد سرم درد | آنکه به بهانه ناله میکرد
کردی چه فغان ز هجر در شب | گفتی که مرا گزیده عقرب
تا روز ز فرقت آن پریزاد | میکرد بدان بهانه فریاد
چون دامن وصل داد از دست | در دام پر فراغ بنشست
با محنت هجر یار میساخت | ناچار برون کار میساخت



چون قیس بریده شد ز لیلی / با خلق جهان نداشت میلی

جدا افتادن لیلی و مجنون از یکدیگر

میرفت بمکتب آن جگرسوز / بر یاد وصال یار هر روز

وصلش چو نمیشدی میسر / میزد ز فراق بر زمین سر

چون ماتمیان بگریه و زار / میگفت بدرد آن دل افکار

کی لاله عذار سیب غبغب / ماتم کده گشت بیتو مکتب

طفلان که سبق کنند بنیاد / از هجر تو بر کشند فریاد

از دوریت ای نگار دلجوی / ماننده ورق سبق سیه روی

گشته الف از غم تو موی / میلش نشود بهیچ سوی

بی غنچهٔ آن دهان چون میم / دلتنگ بماند غنچهٔ جیم

از دال دگر کجا شوم خم / خم شو که ز خاک پات بوسم

سین از غمت ای نگار خندان / انگشت الف گزید دندان

در هجر

در هجر تو خالهای مشکین / شد قطرهٔ اشک بر رخ شین

در هجر تو نون چو نقطه تنها / داغی که ز لیلی ایش بنیاد

چندین باتمید وصل دلدار / میرفت بمکتب آن دل افکار

میگفت بگریه آه لیلی / از درد فراق وای ویلی

الله بگو چه چاره سازم / با بخت سیه چه حیله بازم

دیدی که فلک ستم چها کرد / از هجر تو بی مرا جدا کرد

در داغ فراق شد فراغم / لیلی خور دیار شد چراغم

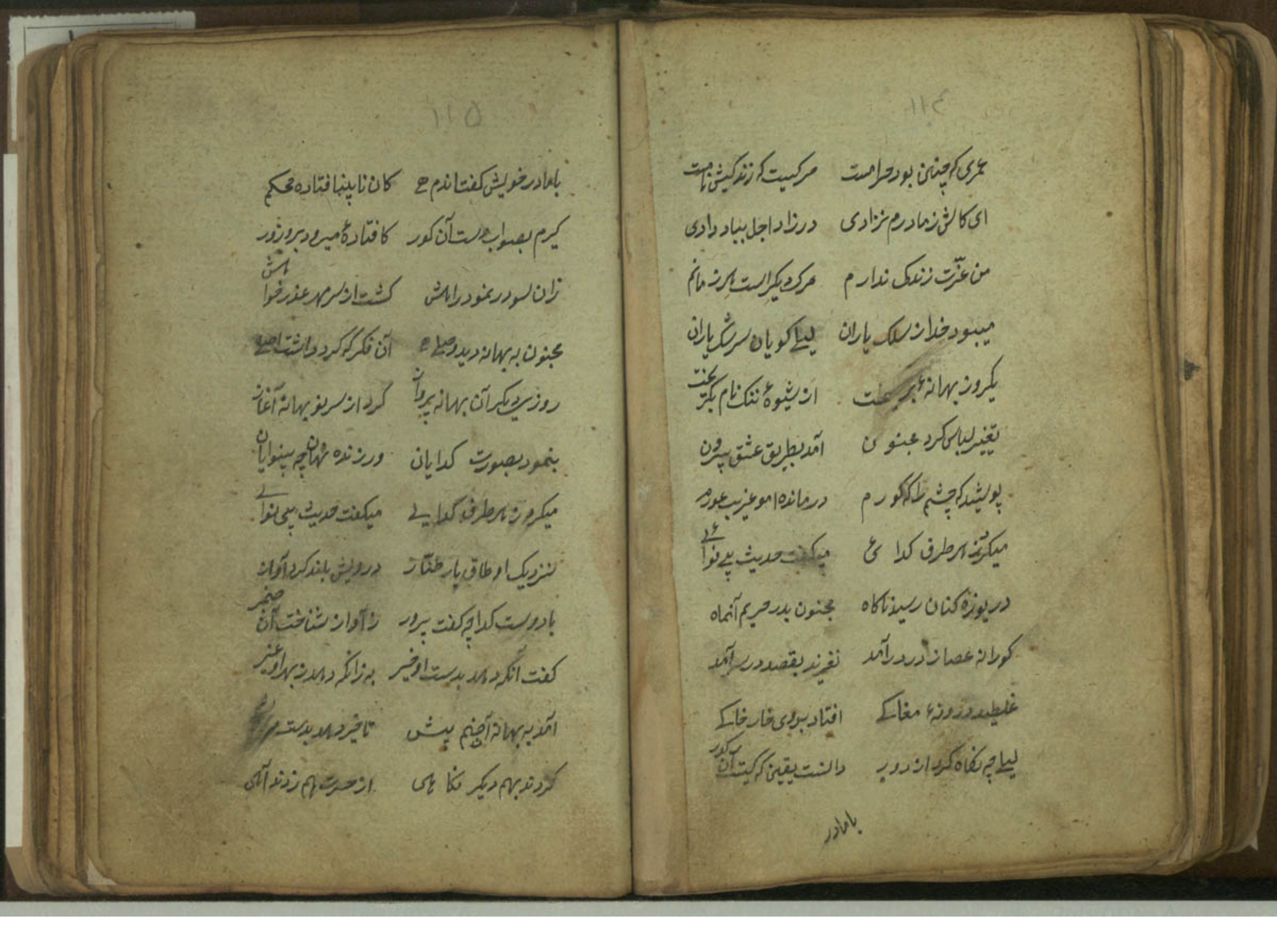
بی تو دگر نماند طاقت / جانم بلب آمد از فراقت

ای شمع بشب ببر بسوزم / بنگر که چه میرود بروزم

بی یمن دل فکار درویش / راضی شده ام بمردن خویش

درد غم هجر اگر بود این / وای بمن و دردمند مسکین

ای جان چه بود تن برای / وی عمر چو گشت اگر بسای



عمری که چنان بود حرامست / مرگیست که زندگیش نامست

ای کاش ز مادرم نزادی / در زاد اجل بباد دادی

من عشرت زندگی ندارم / مرگ دگر است هر شمارم

میبود خلاف سلک یاران / لیلی گویان سرشک باران

یکروز بهانهٔ بر انگیخت / از شیوهٔ ننگ و نام بگریخت

تغییر لباس کرد مجنون / آمد بطریق عشق بیرون

پوشید که چشمهاست کورم / درمانده ام و غریب و عورم

میگشت بهر طرف گدائی / میگفت حدیث بینوائی

دریوزه کنان رسید ناگاه / مجنون بدر حریم آنماه

کورانه عصا زد و در آمد / نعره زد و بقصد در آمد

غلطید در رزنهٔ مغاکی / افتاد بروی خار خاکی

لیلی چو نگاه کرد از دور / دانست یقین که کیست آن کور

با مادر

با مادر خویش گفت آندم هی / کان نابینا فتاده محکم

کرم بصواب دست آن کور / کافتاده میرود بزور

زان کور نمود راهش / گشت از سر مهر عذرخواهش

مجنون به بهانه دید وصلی / آن فکر که کرد داشت اصلی

روزی دیگر آن بهانه پرواز / کرد از سر نو بهانه آغاز

بنمود بصورت گدایان / ورزنده بهانه چو بینوایان

میگشت بهر طرف گدائی / میگفت حدیث بینوائی

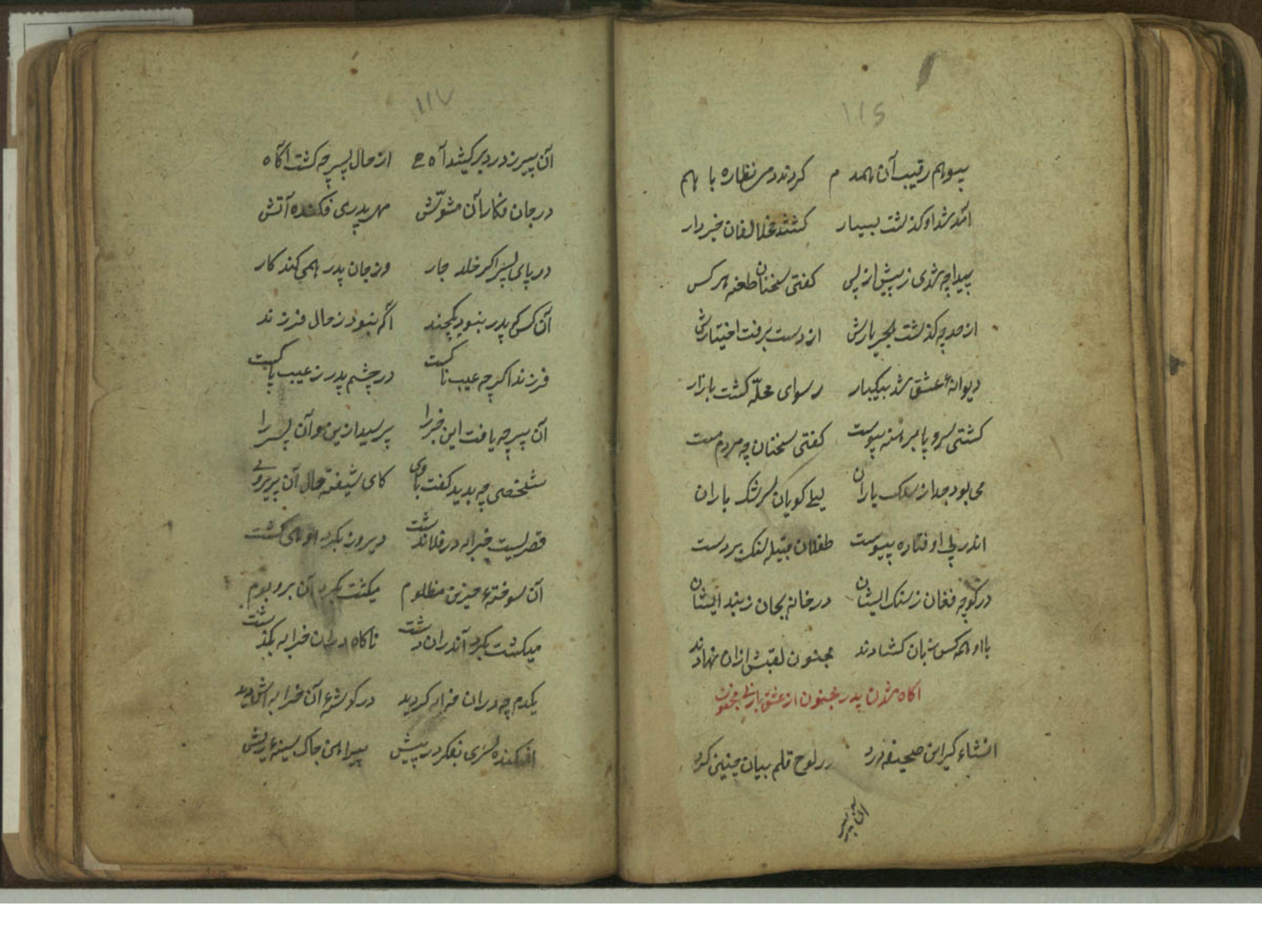
نزدیک او طاق یار طناز / درویش بلند کرد آواز

با دوست گدا چو گفت پرور / ز آواز شناخت آن صنم

گفت آنکه دهد بدست او خیر / به زانکه دهد بدست او غیر

آمد به بهانه آنچنین پیش / تا خیر دهد بدست خویش

کردند بهم دیگر نگاهی / از حسرت هم زدند آهی



بسوی هم رقیب آن همدم — کردند در نظاره باهم

آمد شد او گذشت بسیار — گشتند محلگیان خبردار

بی‌پا چو شدی ز پیش از پی — گفتی سخنان طعنه هر کس

از حد چو گذشت انتظارش — از دست برفت اختیارش

دیوانهٔ عشق شد بیکبار — رسوای محلّه گشت بازار

گشتی سر و پا برهنه پیوست — گفتی سخنان چو مردم مست

می‌بود جدا ز سلک یاران — لیلی گویان چو رشک باران

اندر پی او فتاده پیوست — طفلان همیشه سنگ بر دست

در کوچه فغان ز سنگ ایشان — در خانه بجان ز بند ایشان

با او همه کس زبان گشادند — مجنون لقبش از آن نهادند

آگاه شدن پدر مجنون از عشق بازی مجنون

انشاء گر این صحیفهٔ زرد — بر لوح قلم بیان چنین کرد

آن پیر

آن پیر ز درد بر کشید آه — از حال پسر چو گشت آگاه

در جان فکار آن مشوّش — مهر پدری فکنده آتش

در پای پسر اگر خلد خار — در جان پدر همی کند کار

آن کس که پدر نبود یکچند — آگه نبود ز حال فرزند

فرزند اگرچه عیب ناکست — در چشم پدر ز عیب پاکست

آن پیر چو یافت این خبر را — پرسید از پی او آن پسر را

شخصی چو بدید گفت با وی — کای شیفته حال آن پری روی

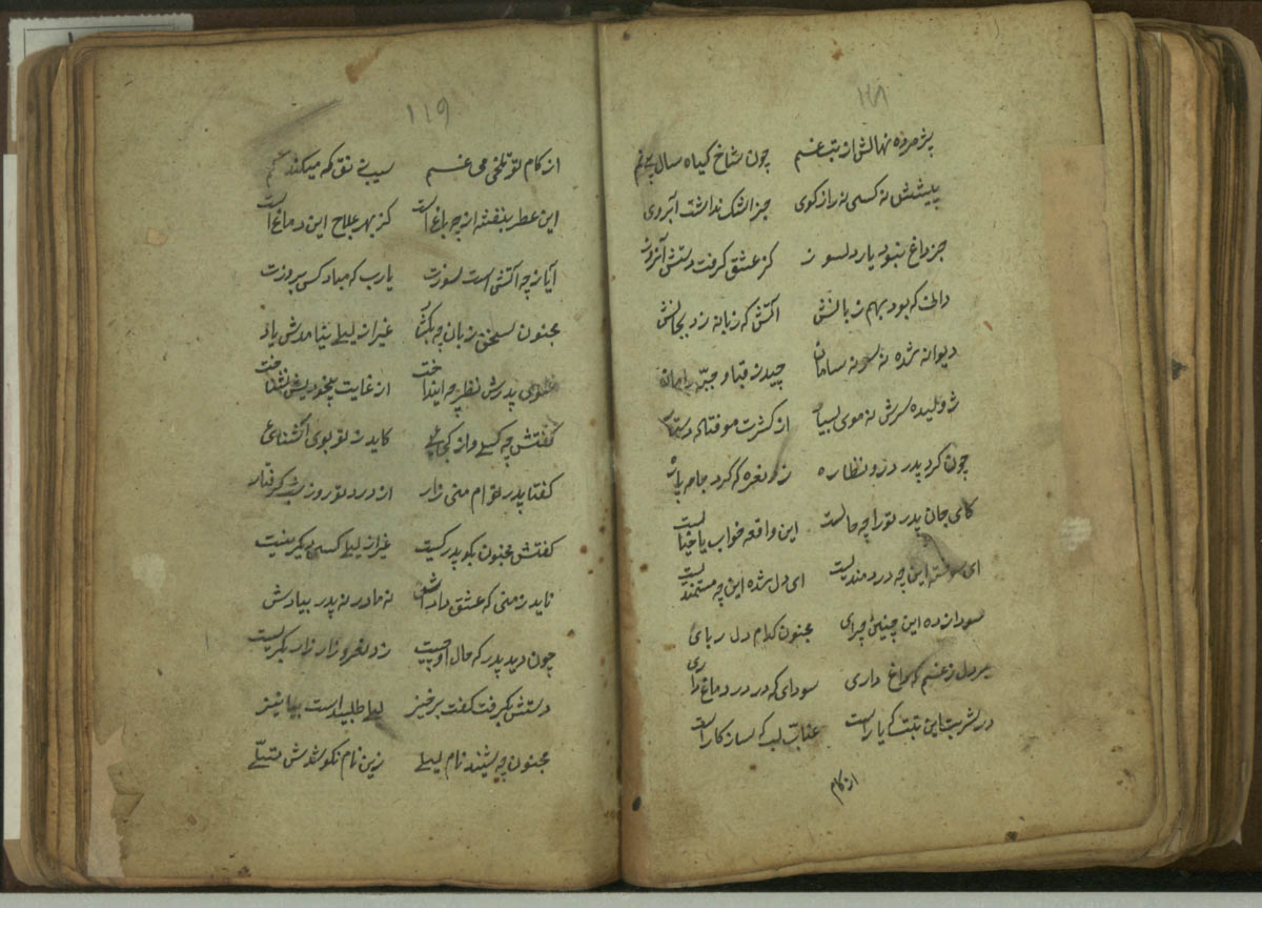
فصلیست خرابه در فلان دشت — هر روز بگرد او همی گشت

آن سوختهٔ حزین مظلوم — میگشت بگرد آن بر و بوم

میگشت بگرد آن دران دشت — ناگاه در آن خرابه بگذشت

یکدم چو در آن خرابه گردید — در گوشهٔ آن خرابه اش دید

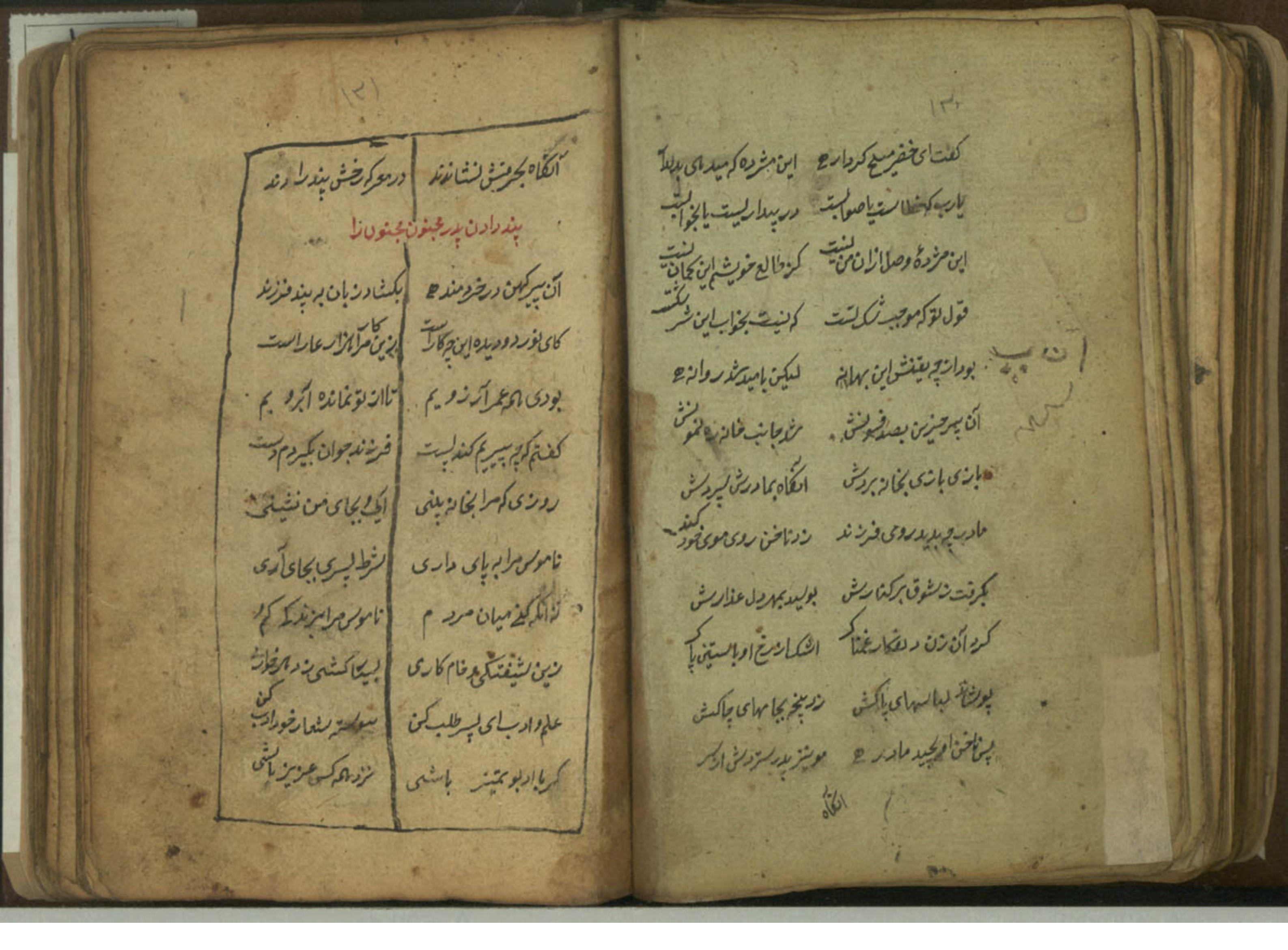
افکنده سری بفکر در پیش — پیراهن چاک سینهٔ ریش



پژمرده نهالش از تب غم — چون شاخ گیاه سال بی‌نم
پیشش نه کسی نه راز گوی — جز اشک نداشت آبروی
جز داغ نبود یار دلسوز — کز عشق گرفت در تنش آتش
داغی که بود بهم زبانش — آتش که زبانه زد بجانش
دیوانه شده نه سر نه سامان — چیده ز قبا و جبه دامان
شوریده سرش نه موی پیدا — از کثرت مو فتاده در تنگ
چون کرد پدر در او نظاره — زد نعره که کرد جامه پاره
کای جان پدر ترا چه حالست — این واقعه خواب یا خیالست
ای سوخته این چه دردمندیست — ای دل شده این چه مستمندیست
سودا زده این چنین چرایی — مجنون کدام دلربایی
بر دل ز غمم که داغ داری — سودای که در دماغ داری
در شربت این تب که یار است — عناب لب که ساز کار است

از کام

از کام تو تلخی می غم — سیب ذقن که میکند کم
این عطر بنفشه از چه باغ است — کز بهر علاج این دماغ است
آیا نه چه آتشی است سوزت — یارب که مباد کس بروزت
مجنون سخنی زبان چو بگشاد — غیر از لیلی نیامدش یاد
بر روی پدرش نظر چو انداخت — از غایت بیخودیش نشناخت
گفتش چه کسی و از کجایی — کاید ز تو بوی آشنایی
گفتا پدر توام منی زار — از درد تو روز و شب گرفتار
گفتش مجنون بگو پدر کیست — غیر از لیلی کسی دگر نیست
ناید ز منی که عشق دادش — نه مادر نه پدر بیادش
چون دید پدر که حال او چیست — زد نعره و زار زار بگریست
دستش بگرفت گفت برخیز — لیلی طلبیده است بیا خیز
مجنون چو شنید نام لیلی — زین نام نکو شدش تسلی

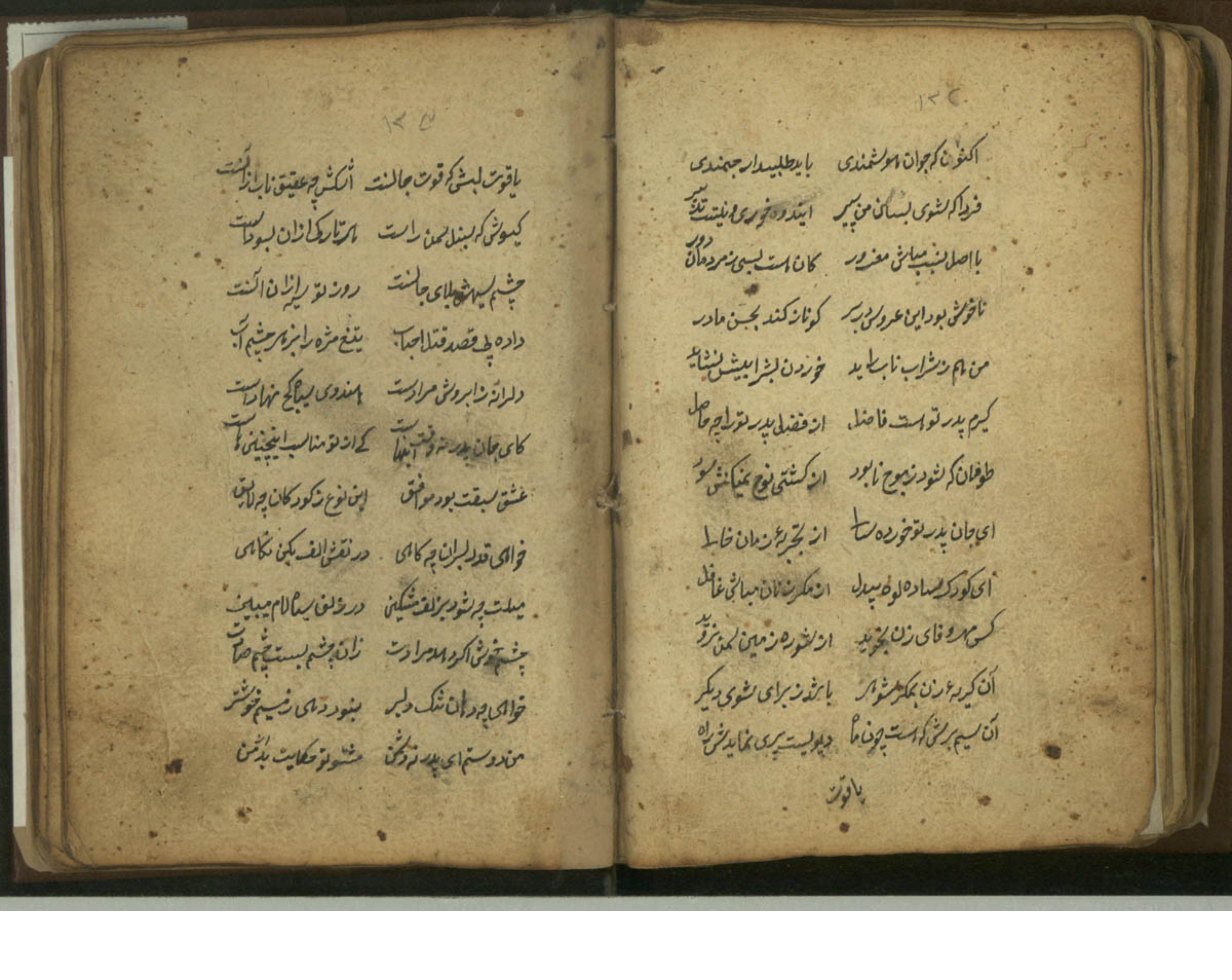


گفت ای خضر مسیح کردار — این مژده که میدهای بدلدار
یارب که خطاست یا صوابست — در بیداریست یا بخوابست
این مژدهٔ وصل از آن من نیست — گر طالع خویشم این گمان نیست
قول تو که موجب شکست است — کو نیست بخواب این شکست
بود از چه یقینش این بهانه — لیکن بامید شد روانه
آن پیر حزین بصد فسونش — زد جانب خانه رهنمونش
بازی باشی بخانه بردش — آنگاه بمادرش سپردش
مادر چو بدید روی فرزند — زد ناخن روی موی خود کند
بگرفت ز شوق در کنارش — بوسید بمهر دل عذارش
کرد آن زن دلفگار غمناک — اشک از رخ او بآستین پاک
پوشاند لباسهای پاکش — زد پنجه بجامهای چاکش
پس ناخن او بچید مادر — موی سر پدر سترد از سر

آنگاه بجز مقیش نشاندند — در معرکه خویش پند راندند

پند دادن پدر مجنون مجنون را

آن پیر کهن در خردمند — بگشاد زبان به پند فرزند
کای نور دو دیده این چه کارست — زین کار مرا هزار عارست
بودی همه عمر آرزویم — تا از تو نماند آبرویم
گفتم که چو پیر گشته پست — فرزند جوان بگیردم دست
روزی که مرا بخانه بینی — آیی و بجای من نشینی
ناموس مرا بپای داری — شرط پسری بجای آری
زانکه کنی میان مردم — ناموس مرا ابد کنی گم
زین شیفتگی و خام کاری — بیگانگی ز درد خواری
علم و ادب ای پسر طلب کن — بشکسته شعار خود ادب کن
گر با ادب و تمیز باشی — نزد همه کس عزیز باشی



اکنون که جوان هوشمندی   باید طلبید ارجمندی

فردا که شوی بسال من پیر   آیند و خوری و نیست تدبیر

با اصل نسب مباش مغرور   کان هست نسبی ز مردمان دور

ناخوش بود این عروس در بر   کو ناز کند بحسن مادر

من هم ز شراب ناب شاید   خوردن لب شراب بیش نشاید

گیرم پدر تو هست فاضل   از فضل پدر ترا چه حاصل

طوفان که شود ز موج نابود   از کشتی نوح نیستش سود

ای جان پدر تو خورده سالی   از تجربهٔ زمان خالی

ای کودک ساده لوح بیدل   از مکر زنان مباش غافل

کس مهر و وفای زن نجوید   از شوره زمین گلش نروید

آن گریهٔ زن بمکر شوهر   بازنده برای شوی دیگر

آن سیم برش که هست چون ماه   دیو است پری نماید از راه

یاقوت

یاقوت لبش که قوت جانست   آنکش چه عقیق ناب از آنست

گیسوش که سنبل چمن راست   بار تارکی از آن سیه ماست

چشم سیهش بلای جانست   روز تو سیه از آن اکنست

داده پی قصد قتل احباب   تیغ مژه را ز نرگس چشم آب

دلرا که ز ابرویش مراد است   هندوی سیاه کج نهاد است

کای جان پدر نه وقت آنهاست   کز تو مناسب اینچنین هاست

عشق سبقت بود موافق   این نوع ز کودکان چه لایق

خواهی قد دلبران چه کاهی   در نقش الف بکن نگاهی

میلت چه شود بزلف مشکین   در زلف سیاه لام میبین

چشم خوش اگر مرادت   زان چشم ببست چشم حاجت

خواهی چه دهان تنگ دلبر   بنمود دهی ز میم خوشتر

من دوستم ای پدر نه دشمن   مشنو تو حکایت بد من

استی ز غم کسی بود دلتنگ　　کز دوستی تو آیدش ننگ

در جستن او تو اشک ریزان　　او از تو چو اشک تو گریزان

بی او تو خرابه در خرابه　　او با دگری بباغ لاله

در فرقت او خفته در خون　　او خفته بناز با شکر خون

بر گیر دل از هوای لیلی　　کو را بتو نیست هیچ میلی

آنکس که نخواهدت مکش گیر　　آنگاه که مرد ماتمش گیر

بر گیر دل از تو یار غم نیست　　تو یار بجو که یار کم نیست

من خویش قبیله نیز دارم　　خویشان جمیله نیز دارم

در حسن بود فسانه هر یک　　در جلوه گری یگانه هر یک

زیشان غم دل بهر که خواهی　　گویم که بخدمت تو آید

جواب دادن مجنون آن سبب حزین را

مجنون بجواب آن خردور　　از درج دهان فشاند گوهر

کی با خرد و نکو شمایل　　درگاه تو قبله قبایل

شاهان سگ آستانه تو　　محتاج بخیل خانه تو

ای قوم قبیلات بعالم　　فرخنده تری و نسل آدم

قومت زده بر رخ زمانه　　خال لیرات سیاه دانه

شور عرب عجم ز بانگ　　رشک عجمی بنکته دانی

این شیفتگی بدست من نیست　　کس دشمن جان خویشتن نیست

دانی که من ستم رسیده　　با خود ببریده این چریده

رسوای خویش کس نخواهد　　بی محنت رنج جان نکاهد

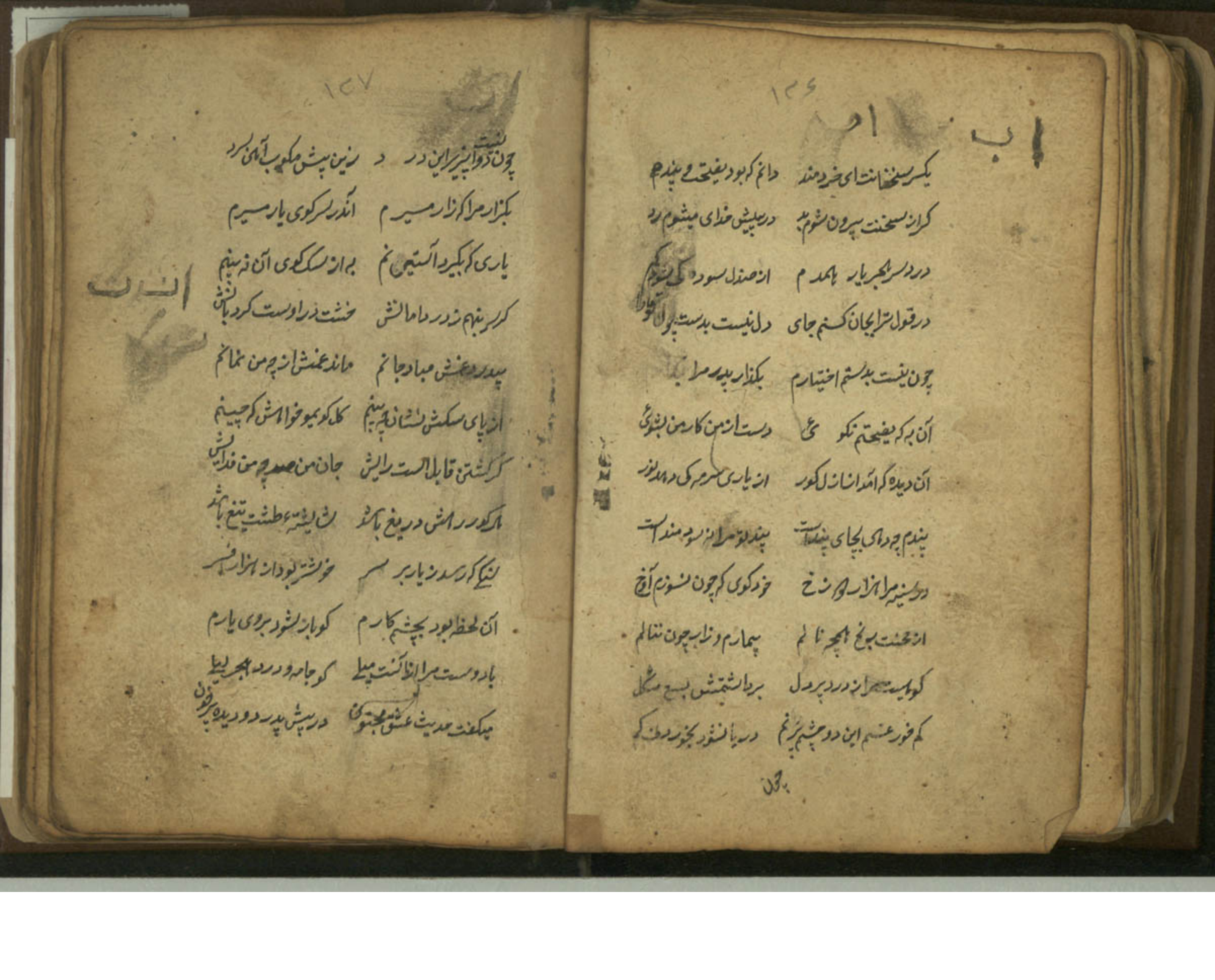
خواهی ز فراق او ننالم　　بر خیز بر آتش از خیالم

آزار دل مرا بکوبش　　تا من زدوم بجست جویش

دردی که تن مرا نصیب است　　دفعش نه ز حقه طبیب است

زخمی که رسد ز تار گیسوی　　نتوان بفسون تدارک اوی

خجلت زده ام پدر ز کارم　　وز کردن خویش شرمسارم



یکسر سخنانت ای خردمند / دانم که بود نصیحت و پند

گر از سخنت برون شوم بد / در پیش خدای میشوم رد

در درس تو گر چه یاره هم دم / از صندل سود کی شود کم

در قول ترا بجان کنم جای / دل نیست بدست بود آگاه

چون نیست بدستم اختیارم / بگذار پدر مرا به

آن به که نصیحتم نگوئی / دست از من و کار من بشوئی

آن دیده که آمد اشک کور / از یاری سرمه کی دهد نور

پندم چه دهی بجای پندست / پند تو مرا از سود مندست

در سینه مرا از آتش شوخ / خود گوی که چون نسوزم آخ

از محنت رنج هجر نالم / بیمارم و زار چون ننالم

کو بایست مرا ز درد پر دل / بر داشتمش بسعی مشکل

کم خورد غم این دو چشم پرنم / دریا نشود بخورد دف کم

بچون

چون دو ابیر این در نشست / زین پیش مکوب آهنی سرد

بگذار مرا که زار میرم / اندر سر کوی یار میرم

یاری که بگیرد آستینم / بر از سگ کوی آن نه بینم

گر سر بنهم به در ماندش / خشت در او ست گرد بالش

بیدرد غمش مباد جانم / ماند غمش از چه من نمانم

از پای سگش نشانه بینم / گل گو بمو خواهش که چینم

گر کشتنی قابل است رایش / جان من صد چو من فدایش

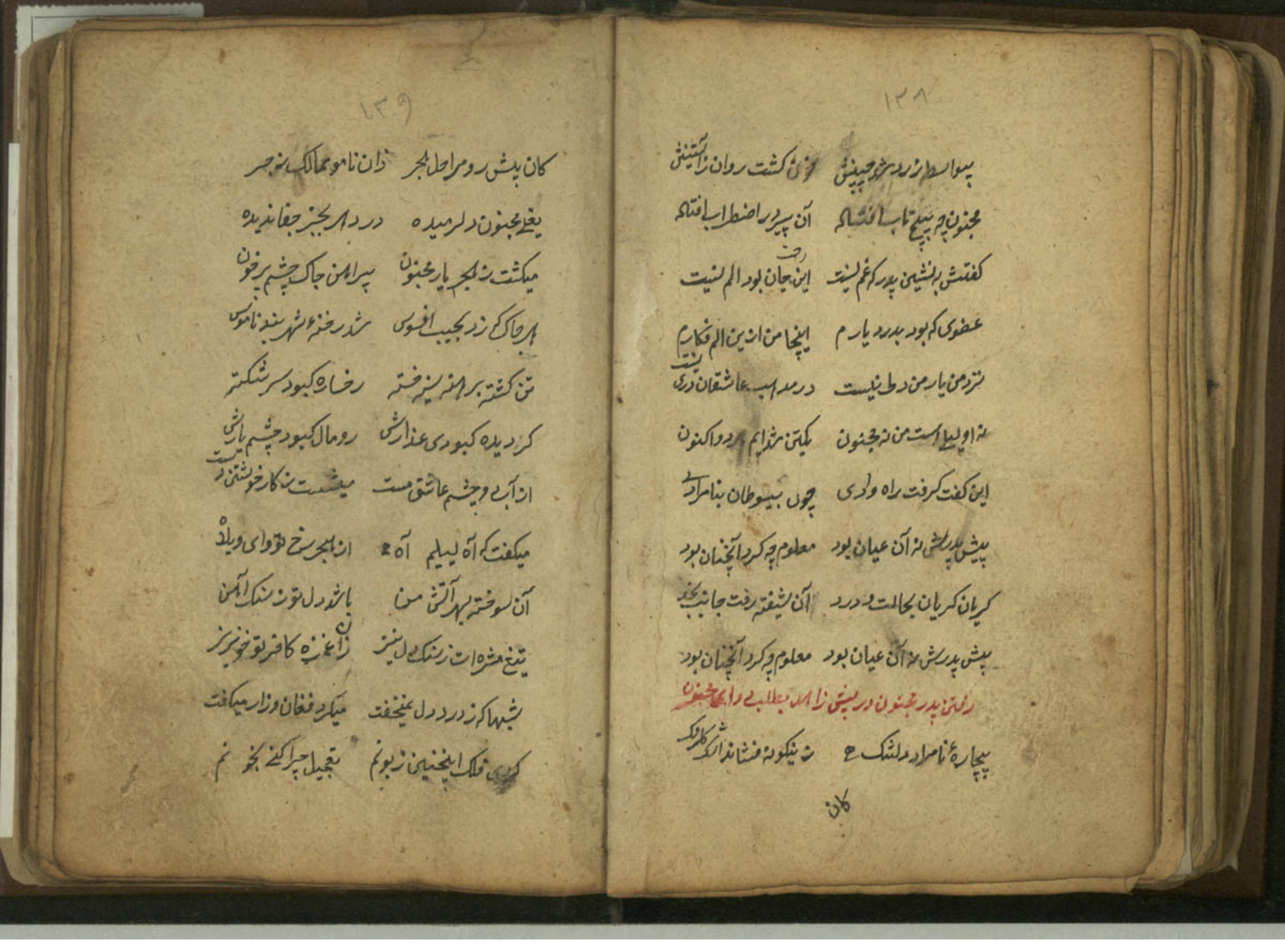
هر گو در راهش دریغ باشد / ریش تشنه طشت تیغ باشد

تنگی که رسد ز یار بر سر / خوشتر بود از هزار افسر

آن لحظه بود بچشم کارم / کو باز شود بروی یارم

با دوست مرا از گشت میلی / کو جامه و درد هجر لیلی

میگفت حدیث عشق مجنون / در پیش پدر دو دیده پر خون



بسواسطه زرد شد جبینش — خون گشت روان ز آستینش

مجنون چو بدید تاب انشاء — آن پیر در اضطراب افتاد

گفتش بنشین پدر که غم نیست — این جان بود الم نیست

عضوی که بود بدرد یارم — اینجا من از این الم فکارم

نزد من یار من دو تا نیست — در مذهب عاشقان دوی نیست

نه او لیلی است من نه مجنون — یکتن شده‌ایم پدر و اکنون

این گفت گرفت راه وادی — چون بیسوطان بنامرادی

پیش پدرش نه آن عیان بود — معلوم چه کرد آنچنان بود

گریان گریان بحالت درد — آن شیفته رفت جانب نجد

پیش پدرش نه آن عیان بود — معلوم چه کرد آنچنان بود

رفتن پدر مجنون در پیش زاهد بطلب دوای مجنون

بیچاره نامراد دلتنگ — نیکو نه فشاند اشک گلرنگ

کان

کان پیش رو مراحل هجر — ذان نامور ممالک صبر

یعنی مجنون دل رمیده — در درد هجر جفا ندیده

میگشت ز هجر یار مجنون — پیراهن چاک چشم پرخون

هر جا که زد بجیب افسوس — شد رخنه شهر بند ناموس

تن گشته برهنه نیز خسته — رخساره کبود سر شکسته

گردیده کبودی عذارش — رومال کبود چشم یارش

از آب دو چشم عاشق مست — میشست نگار خوشتن دست

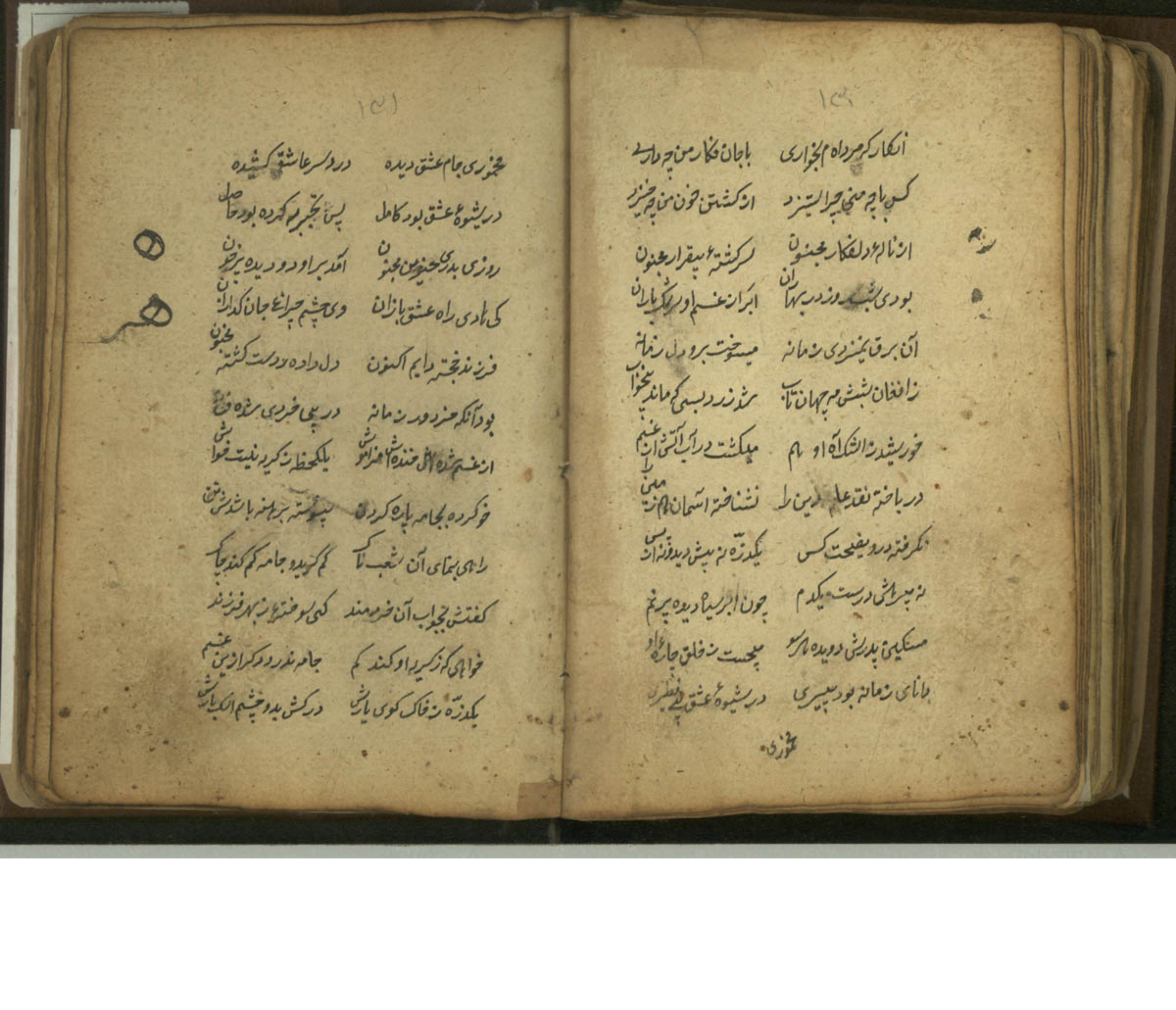
میگفت که آه لیلیم آه — از هجر رخ تو وای ویلاه

آن سوخته بهر آتش من — با شد دل تو ز سنگ آهن

تیغ مژه‌ات ز سنگ دل تیز — ز آن غمزه کافر تو خونریز

شبها که ز درد دل نخفت — میکرد فغان و زار میگفت

کردی فلک اینچنین زبونم — تعجیل چرا کنی بخونم



انکار که مرده‌ام بخواری   با جان فکار من چه داری

کس با چه منی چرا ستیزد   از کشتن خون من چه خیزد

از ناله دل‌فکار مجنون   سرگشته بیقرار مجنون

بودی شب و روز در بیابان   ابر از غم او در اشک باران

آن برق که میزدی زبانه   میسوخت بر و دل زمانه

زافغان شبش همه جهان تاب   شد زرد بسی که ماند بیخواب

خورشید ز اشک آه او هم   میگشت در آب آتش از غم

در باخته نقد علم و دین را   نشناخته آسمان و زمین را

نگرفته درو نصیحت کس   یکذره نه بیش دیده فرزانه بسی

نه مهر پدر درست یکدم   چون ابر سیاه دیده پر نم

مسکین پدرش دو دیده پر سو   میجست ز خلق چاره او

دانای زمانه بود پیری   در شیوه عشق بی‌نظیری

مخموری

مخموری جام عشق دیده   درد سر عاشقی کشیده

در شیوه عشق بود کامل   پس تجربه کرده بود حاصل

روزی بدر حزین مجنون   آمد بر او دو دیده پرخون

کی هادی راه عشق بازان   وی چشم چراغ جانگدازان

فرزند مجنون دایم اکنون   دل داده ز دست گشته مجنون

بود آنکه خرد و در زمانه   در پی خردی شده فسانه

از غم شده آن خنده‌اش فراموش   یک لحظه ز گریه نیست خاموش

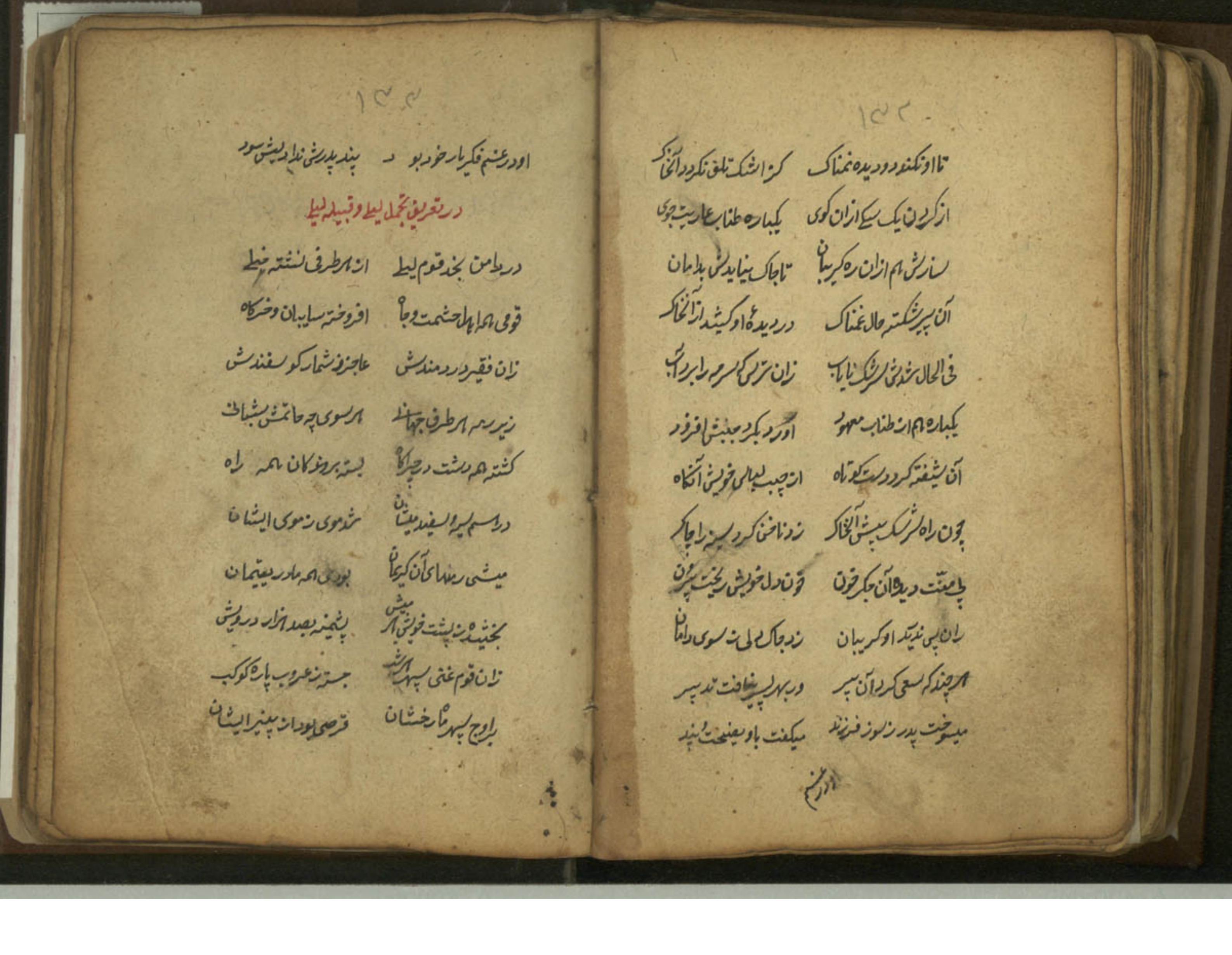
خو کرده بجامه پاره کردن   پیوسته برهنه باشد از تن

راهی بنمای آن عجب تا   کم گرید و جامه کم کند چاک

گفتش بجواب آن خردمند   کی سوخته‌ای ز مهر فرزند

خواهی که ز گریه او کند کم   جامه ندرد و گر از این غم

یکذره ز خاک کوی یارش   در کش بدو چشم اشکبارش



تا او نکند ز دو دیده نمناک	کز اشک تلف نکرد آنخاک
از کردن یک سگی از آن کوی	یکباره طناب عاریت جوی
سازش هم از آن ره گریبان	تا چاک بیایدش بدامان
آن پیر شکسته حال غمناک	در دیدهٔ او کشید آنخاک
فی الحال شدش سرشک نایاب	زان ترس که سرمه را برد آب
یکباره هم از طناب مهجور	آورد بگرد جنبش افزود
آن شیفته کرد دست کوتاه	از جیب لباس خویش آنگاه
چون راه سرشک بست آنخاک	زد ناخن کرد سینه را چاک
با محنت دیده آن جگر خون	چون تا دل خویش ریخت بیرون
زان پس نه بدید او گریبان	زد چاک ولی ز سوی دامان
هر چند که سعی کرد آن پیر	در بهر پسر نیافت تدبیر
میسوخت پدر ز سوز فرزند	میگفت باو نصیحت و پند

اورد غم

او در غم فکر یار خود بود	پند پدرش نداد پیش سود

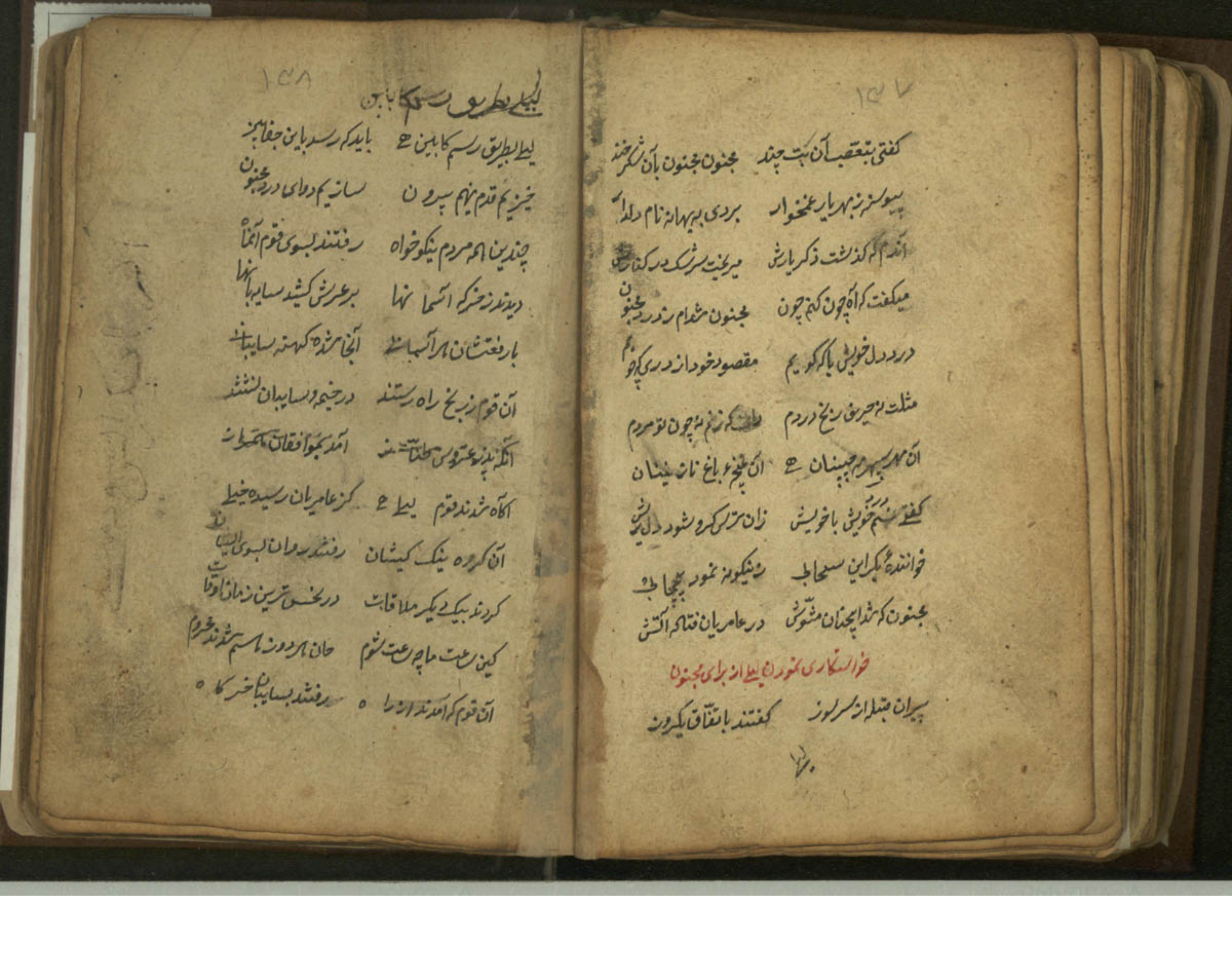
در تعریف تجمل لیلی و قبیلهٔ لیلی

در دامن نجد قوم لیلی	از هر طرفی نشسته خیلی
قومی همه اهل حشمت و جاه	افروخته سایبان و خرگاه
زان فقیر دردمندش	عاجز ز شمار گوسفندش
زیر رمه هر طرف جهانی	هر سوی چه حاجتش شبانی
گشته همه دشت در چراگاه	بسته بره و گاوان همه راه
در پشم سیه و سفید میشان	شد موی ز موی ایشان
میشی رمهای آن کریمان	بودی همه مادر یتیمان
بخشیده ز پشت خویش هر میش	پشمینه بصد هزار درویش
زان قوم غنی سپهر سرکش	جسته ز غروب پاره کوکب
بر اوج سپهر تا رخشان	قرصی بود از پنیر ایشان

اشتر کله‌های کوه کوهان چو | گردیده ز هر طرف شکوهان
هودج کش آن عروس طناز | میبست برو عماری ناز
آن ناقهٔ ناز طرفه پرور | ترقیده لبش ز نالبش خور
در گردن آن جمازه مهره | آویختهٔ از هلال زهره
در پاش ز سیم ناب خلخال | گشته سر عاشقانه پامال
هرگاه که لیلیش ندا کرد | صد عاشق خسته جان فدا کرد
آن خیل حشم بشاد ماف | کردی همه عمر کامرانی
دایم کله بان بعیش در گشت | کردی کله را بدور آن دشت
شه آوازه ف شبانان در آن بر | رقاص شده سپهر اخضر
در پرده سرا نشسته لیلی | وز پرده کیان نشانده لیلی
سیمین ذقنان کنج قبله | گرد آمده نزد آن جمیله
بعضی بکشید پرده دستی | بعضی به نگار دست بستی

الفرزن

ایشان سخنی از لباس گفتی | لیلی سخن از پلاس گفتی
خوبان بنشاط دلفروزی | کردی بهوس حریر دوزی
او دوخته چشم بر ره راه | وز دوختنی حریر سیزاب
خوبان رخ خویش کرده گلگون | او کرده ز درد دیده پر خون
لیلی همه شب میان آن جمع | در آتش آب بود چون شمع
دادش کسی اگر ز مهر پندی | میکرد ز پند بار چندی
گفتی اگر او ز رسم دستور | خود را بربهانه داشتی دور
رفتی سخنی اگر ز مجنون | میجست ز جای خویش بیرون
چیزی نگذشت بر زبانش | الا مجنون ز داستانش
بودش غرض آنکه آیدش یاد | میگفت بدختران همزاد
مجنون مجنون بیابانی هم | گویم که بجهد بیکی دم
آنکس که کند زیاده تکرار | دایم مستمش در بیکار



کفتی بتعصب آن بت چند	مجنون مجنون بآن شکرخند
پیوسته ز مهر یار غمخوار	بردی به بهانه نام دلدار
آندم که کذشت ذکر یارش	میریخت سرشک در کنارش
میکفت که آه چون کنم چون	مجنون شدهام ز درد مجنون
درد دل خویش با که کویم	مقصود خود از دری که جویم
منت نه حریف رنج دردم	... که زنم نه چون تو مردم
آن مهر سپهر مه جبینان	آن غنچهٔ باغ نازنینان
کفته سخن خویش با خویش	زان ترک کرو شود دل ریش
خوانندهٔ نکر این سحاب	زینکونه نمود پیچ و تاب
مجنون که شدا بجان مشوش	در عامریان فتاد آتش

خواستکاری نمودن لیلی از برای مجنون

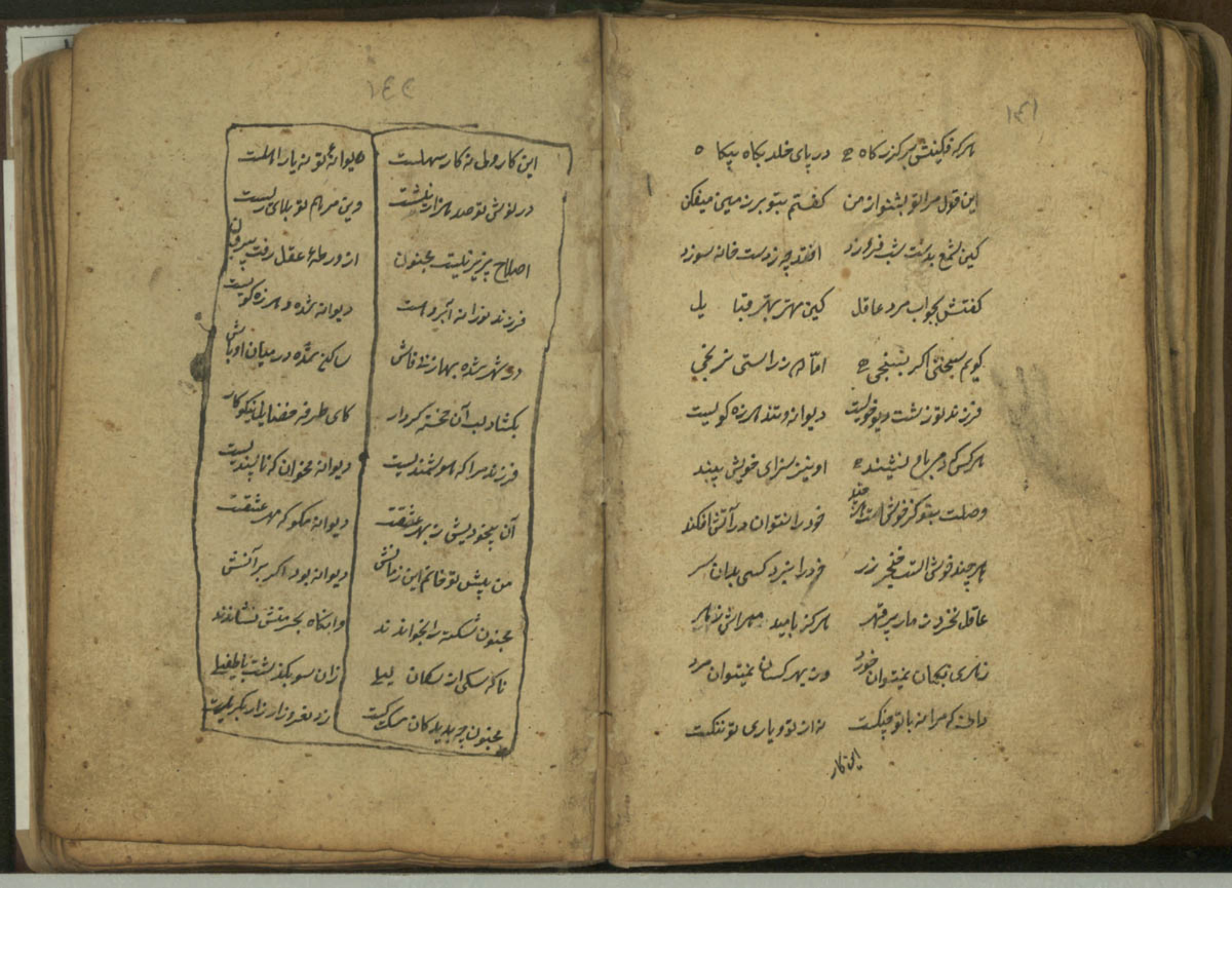
پیران قبیله از سر سوز | کفتند باتفاق یکروز

لیلی بطریق رسم کابین

لیلی بطریق رسم کابین	باید که رسد باین جفابین
خیزیم قدم نهیم بیرون	سازیم دوای درد مجنون
چندین همه مردم نکوخواه	رفتند بسوی قوم آنماه
دیدند ز خرکه اسمانها	بر عرش کشیده سایبانها
با رفعتشان هر آسمانی	آنجا شده کهنه سایبانی
آن قوم ز رنج راه رستند	در خیمه و سایبان نشستند
آنکه بنزد عروس ...	آمد بهوا فقان ...
آکاه شدند قوم لیلی	کز عامریان رسیده خیلی
آن کروه نیک کیشان	رفتند روان بسوی ایشان
کردند بیکدیکر ملاقات	در بخش ترین زمان اوقات
کین ساعت ما چه ساعت شوم	جان هر دو ز ماسم شدند محروم
آن قوم که آمدند از راه	رفتند بسایبان خرکاه

آنکه بدر عروس طناز | آمد بموافقان همراز
گفتا ز سر لطف خیر مقدم | العیش العیش شاد و خرم
طباخ چه کار طبخ پرداخت | خادم بی بدل سفره انداخت
هر جای که سفرها کشادند | اندر خور پای خان نهادند
از کثرت خان رنگ و ورنگ | گردید فراخی جهان تنگ
آن نز طبق لبهار گردان | باشد طبقی مه نمکدان
چون دست ز خوردنی کشیدند | از خوردن خوردنی رمیدند
پیران خجسته رای عاقل | کردند ز نقل نقل محفل
با هم پدران آن دو دلجوی | گفتند حکایتی ز هر سوی
لکن بستند عامری بتقریر | افسانهٔ خویش کرده ترتیب
گفتش بتواضع تامل | کاورده ام از سر تجمل
بر یک ز درخت خویش پشت | پیوند کنی بنخل خوشت

زنگی بچگان کنم طفیلت | بس حور ز شمار خیل خیلت
دارم پی این نثار این کار | کوهای قطار زر بخروار
هندو و روحی دلفروز | بخشم بتو بیش از شب و روز
بهر تو ز لعل ناب از در | این دامن دشت کنم پر
از ناقهٔ تند بختی مست | هر چند قیاس میکنی هست
هر چند ز جنس گوسفندان | خواهی برحمت هزاران چندان
تنها نه بزر کنم تفاخر | دارم ز زر سرخ کیسها پر
باید که کسی بوقت بیداد | از خنجر خون فشان من یاد
کس را چو مجال تاب تیغم | گر کشته فلک ز تاب میغم
تقصیر مکن که کار خیر است | مجنون که گوی لقو ز غیر است
گیرم کنیم ز لطف یاری | دانی تو که کم نیم ز خاری
خواری که نهی فراز دیوار | فارغ کنندت ز درد و طرار



١٤١

هر که فکندش بر گزرگاه … در پای خلد بگاه بیگاه

این قول مرا تو بشنو از من … گفتم بتو بر زمینی میفکن

کین شمع بدست شب فروزد … افتد چو ز دست خانه سوزد

گفتش بجواب مرد عاقل … کین مهتر بهتر قبایل

گویم سخنی اگر نرنجی … اما همه راستی نسنجی

فرزند تو زشت دیو خویست … دیوانه و تند هرزه گویست

هر کس که در باغ نشیند … او نیز سزای خویش بیند

وصلت بتو گر خوشست ای عقیله … خود را نتوان در آتش افکند

هر چند فروشیست خنجر زر … خود را نبرد کسی بدان سر

عاقل نخرد ز مار پر زهر … هرگز بامید مهره اش زهر

زنهار بجان نمیتوان خورد … وز بهر کسان نمیتوان مرد

دانی که مرا نه با تو جنگست … نزد تو و یاری تو ننگست

بگفتار

١٤٤

این کار ولی نه کار سهلست … دیوانه تو نه یار اهلست

در کوش تو صد هزار زشتست … وین مرهم تو بلای زیست

اصلاح پذیر نیست مجنون … از ورطهٔ عقل رفته بیرون

فرزند تو را نه آبرو است … دیوانه شده و هرزه گویست

در شهر شده بهانه فاش … ساکن شده در میان اوباش

بگشاد لب آن خجسته کردار … کای طرفه حفظ ایلی نکوکار

فرزند مرا اگر هوشمند نیست … دیوانه مخوان که ناپسندیست

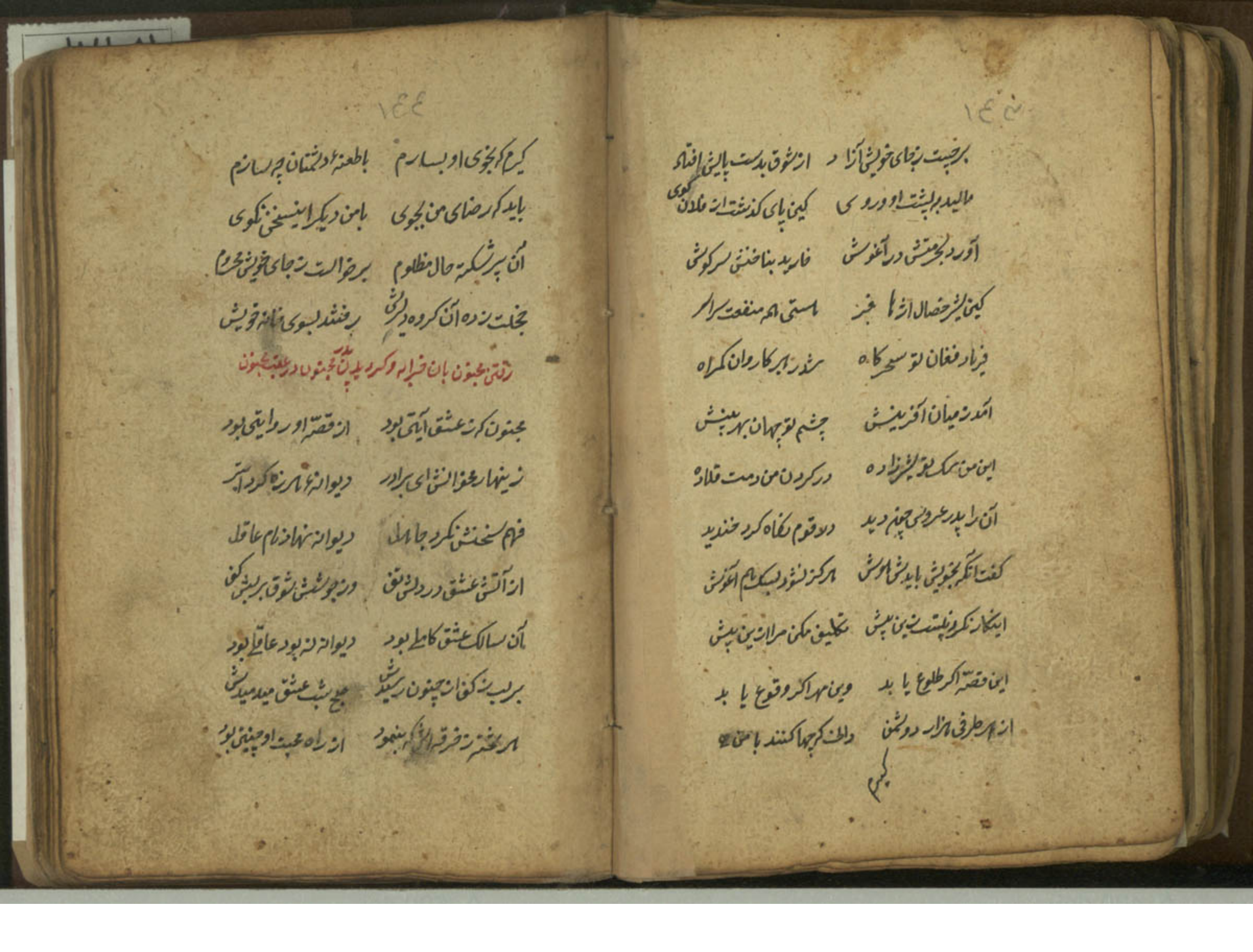
آن بیخودیش نه بهر عشقست … دیوانه مگو که مهر عشقست

من پیش تو خاتم این زمانش … دیوانه بود اگر بر آنش

مجنون شکسته را بخوانند … وانگاه بجرمتش فشانند

تا گر سگی از سگان لیلی … زان سو بگذشت با طفیلی

مجنون چو بدید کان سگ کیست … زد نعره و زار زار بگریست



کیرم که بجوی او بسازم — با طعنهٔ دشمنان چه سازم

باید که رضای من بجوی — با من دیگر اینسخن نگوی

آن پیر شکسته حال مظلوم — بر خواست ز جای خویش محروم

بخجلت زده آن گروه دلریش — رفتند بسوی خانهٔ خویش

رفتن مجنون بان خرابه و کریه پدر آن مجنون در عقب مجنون

مجنون که ز عشق آیتی بود — از قصهٔ او روایتی بود

زنهار مخوانش ای برادر — دیوانه که بارها کرد آیتر

فهم سخنش نکرد جاهل — دیوانه نهاد نام عاقل

از آتش عشق در دلش تف — وز جوشش شوق بر لبش کف

آن سالک عشق کامل بود — دیوانه نبود عاقل بود

بر لب ز کف آن چنون رسیدش — صبح شب عشق مید میدش

هر بختر ز خرقه آنکه بنمود — از راه محبت او چنین بود

برجست ز جای خویش آزاد — از شوق بدست پا لیش افتاد

مالید بر پشت او و روی — کین پای گذشت از فلان کوی

آورد بحرمتش در آغوش — خارید بناخنش سر گوش

کین لیکن خصال از تو عاجز — ما ستی اهم منفعت سراسر

فریاد فغان تو سحرگاه — شد رهبر کاروان گمراه

آمد ز میان آفرینش — چشم تو جهان بهر بینش

این من سگ تو لیک آزاده — در گردن من ز دست قلاده

آن را پدر عروسی چنین دید — در قوم نگاه کرد خندید

گفت آنکه بجویش باید شاهوش — هرگز نشود بسگ هم آغوش

اینکار نکرد و نیست زین بیش — تکلیف مکن مرا از این پیش

این قصه اگر طلوع یابد — وین مهر اگر وقوع یابد

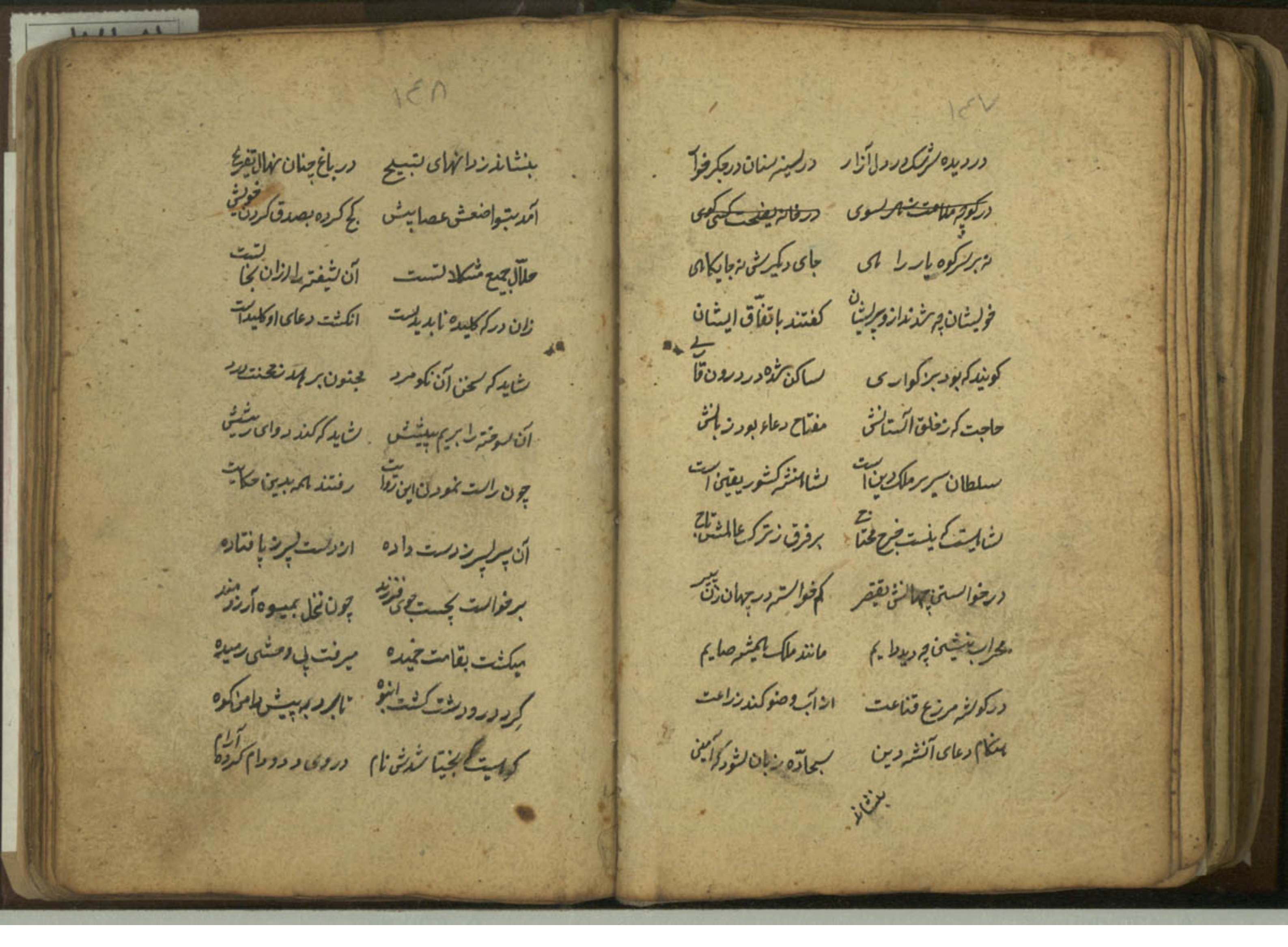
از هر طرفی هزار دوشمن — دالف گر جفا کنند با من

بکس

دل گشته ز داغهاش روشن چون خانه ز جایگاه روزن
سرخیل سپاه دردناکان سرحلقهٔ خیل سینه چاکان
معمار سرای ملامت ویران کن خانهٔ سلامت
اورنگ نشین ملک اندوه اندوه دلش گران تر از کوه
بدنام دیار ننگ ناموس دهقان دراو دریغ افسوس
دستار سر از شدش فراموش آلوده ز بار گردش دوش
چون پای برهنه میتوان زیست چندین غم کفش موزه از چیست
در صحبت خلق درد سر دید دامن ز میان خلق برچید
یاری که از او دلا خورد آب زنهار بجو که هست نایاب
زین سان که صفت آدمی روی آیین وفا و مهر کم جوی
مجنون بطریق عشق بنمود دایم بنماز روزه میبود
آن پاک سرشت چاک دامان همچو گل تازه پاک دامان

مگرر

مگر رفت چو خار شهوتش راه میسوخت باین شرارهٔ راه
دامن که نداشت آن جفا سنج جز خوردن سنگ کودکان رنج
هر سنگ که سوی او فتادی در پلهٔ طاعتش نهادی
چون شعله کشید برق آتش روشن شد ازان شب سیاهش
بنشست گهی که بود گریان از آب دو دیده لوح عصیان
از رخنه‌شان که داشت مجنون بود از درجات عقل بیرون
یارب همه را بحشر فرسان از بادهٔ عشق بیخبر سان
گوینده این حدیث عالی در رشته چنین کشید لالی
کان دشت بساط خاکپاکش وان صاحب آه دردناکش
هر روز بسر زند روز دیگر هر دم بفغان سوز دیگر
آن شیفته گرد بر در و دشت سرگشته بگرد یار میگشت
در کوچه ملامتی ز هر سوی در خانه فضیحت کسی کوی



در دیده ز رشک در دل آزار — در سینه سنان در جگر خار

در کوچهٔ ملامت شهر سوی — در خانهٔ ... کسی کوهی

تو بر سر کوه یار را هی — جای دگر است نه جایگاهی

خویشان چو شدند ازو پریشان — گفتند باتفاق ایشان

گویند که بود بزرگواری — ساکن شده در درون غاری

حاجت که ز خلق التماسش — مفتاح دعا بود ز باسش

سلطان سریر ملک دین است — شاهنشه کشور یقین است

شاهیست که بسته خرج محتاج — بر فرق زنند که عالمش تاج

در خواستن چه التماس تقصیر — کم خواسته در جهان ز تن پیر

محراب نشینی چو دیدهایم — مانند ملک همیشه صایم

در گوشهٔ مزرع قناعت — از آب وضو کنند زراعت

هنگام دعای آن شه دین — سجاده زبان شود که آمین

[illegible]

بنشاند ز دانههای تسبیح — در باغ جنان نهال تفریح

آمد بتواضعش عصا پیش — کج کرده بصدق گردن خویش

حلال جمیع مشکلاتست — آن شیفته را ازان نجاتست

زان در که کلید ناپدیدست — انگشت دعای او کلیدست

شاید که سخن آن نکو مرد — مجنون برهد ز محنت درد

آن سوخته را بریم پیشش — شاید که کند دوای ریشش

چون راست نمودن این روایت — رفتند همه بدین حکایت

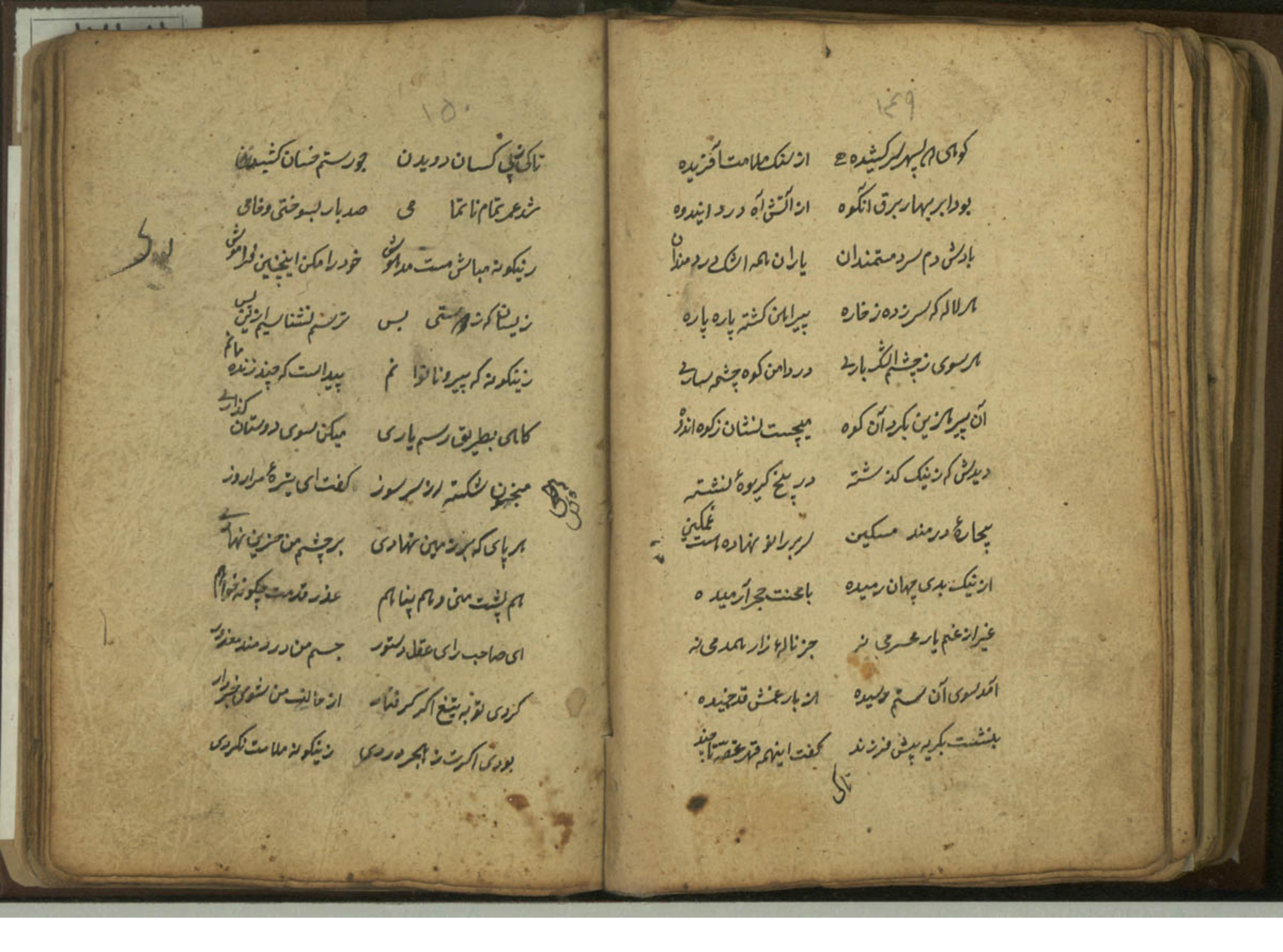
آن پیر پسر ز دست داده — از دست پسر ز پا فتاده

برخاست بجست جوی فرزند — چون نخل بمیوه آرزومند

میگشت بقامت خمیده — میرفت پی وحشی رمیده

گرد در و دشت گشت انبوه — تا برد به پیش دامن کوه

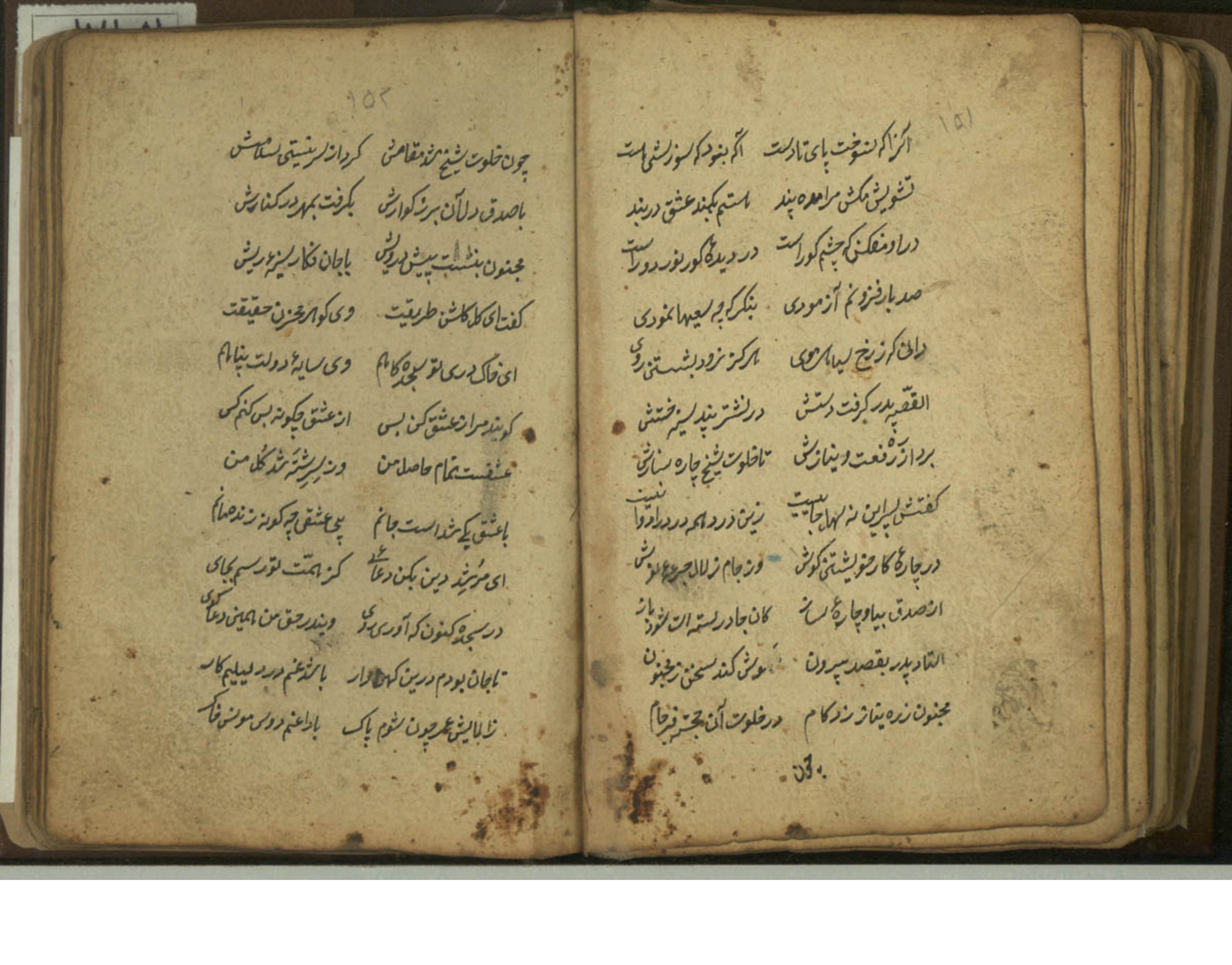
کوهیست که بختیا شدش نام — در روی و دد و دام کرده آرام



کوهی به سپهر سر کشیده — از سنگ ملامت آفریده
بود ابر بهار برق آن کوه — از آتش آه و درد و اندوه
بادش دم سرد مستمندان — باران همه اشک دردمندان
هر لاله که سر زده ز خاره — پیراهن گشته پاره پاره
هر سوی ز چشم اشک باری — در دامن کوه چشمه ساری
آن پیر از این بگرد آن کوه — میجست نشان زکوه اندوه
دیدش که ز ننگ کذشته — در کنج کریوه ای نشسته
بیچاره دردمند مسکین — سر بر زانو نهاده است غمگین
از نیک و بدی جهان رمیده — با محنت هجر آرمیده
غیر از غم یار غمگسرش نه — جز ناله زار همدمش نه
آمد سوی آن ستم رسیده — از بار غمش قد خمیده
بنشست بگریه پیش فرزند — گفت اینهمه قهر و غصه تا چند

تاکی

تاکی ز پی کسان دویدن — جور ستم خسان کشیدن
شد عمر تمام ناتمامی — صد بار بسوختی و خامی
زینگونه مباش مست مدهوش — خود را مکن اینچنین فراموش
زین پیش که شد ز هستی بس — ترسم نشناسیم از این پس
زینگونه که پیر و ناتوانم — پیداست که چند زنده مانم
گاهی بطریق رسم یاری — میکن بسوی دوستان گذاری
مجنون شکسته از سر سوز — گفت ای پدره مرادروز
هر پای که بر زمین نهادی — بر چشم من حزین نهادی
هم پشت منی و هم پناهم — عذر قدمت چگونه خواهم
ای صاحب رای عقل دستور — جسم من دردمند معذور
گردی تو به تیغ اگر گرفتار — از حالت من شوی خبردار
بودی اگرت ز هجر دردی — زینگونه ملامتم نکردی



اگر اکر نسوخت پای تا دست | اکر بنود کم سوز سستی هست

تشویش مکش مرا مده پند | ما ستیم بکمند عشق در بند

در او منگر که چشم کور است | در دیده کور نور دور است

صد بار فزون تو آزمودی | بنگر که چه سعیها نمودی

دانی که ز رخ لیلی ما روی | هرگز نرود دل شستن روی

القصه پدر گرفت دستش | در رشته بند سینه خستش

بردار ز رفعت و نیازش | تا خلوت شیخ چاره سازش

گفتش که پسر این نه تنها جای بیست | زین درد همه درد دوا نیست

در چاره کار خویشتن کوش | وز جام زلال جرعه ای نوش

از صدق بیا و چاره ساز | کان جادر بسته ات شود باز

الغاد پدر بقصد پیرون | گوش کند سخن ز مجنون

مجنون زره نیاز زد کام | در خلوت آن بحجره فرجام

بحن

چون خلوت شیخ شد مقامش | کرد از سر نیستی سلامش

با صدق دل آن بزرگوارش | بگرفت بمهر در کنارش

مجنون بنشست پیش درویش | با جان فکار سینه ریش

گفت ای گل گلشن طریقت | وی گوهر مخزن حقیقت

ای خاک دری تو سجده گاهم | وی سایه دولت پناهم

گویند مرا ز عشق کن بس | از عشق چگونه بس کنم کس

عشقست تمام حاصل من | وز سرشته شد گل من

با عشق یکی شده است جانم | بی عشق چه گونه زنده مانم

ای مرشد دین بکن دعائی | کز همت تو رسم بجای

در سجده کنون که آوری سر | وین در حق من همین دعا کن

تا جان بود در بیش که دار | باشد غم درد لیلیم کار

زالایش عمر چون شوم پاک | باد غم دوست مونس خاک



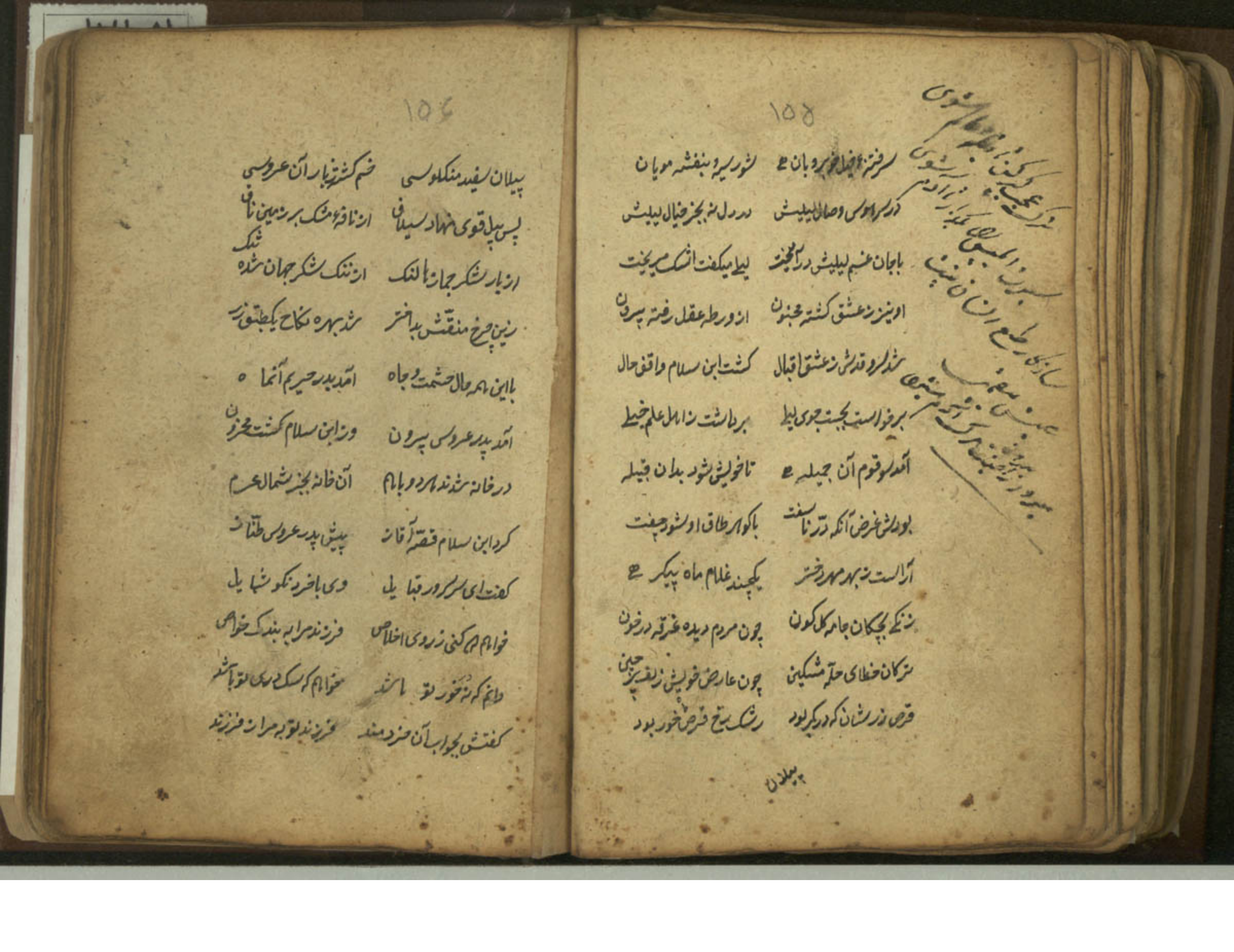
روزی که بود نوید نشرم | نام با غم او کنند حشرم
به محنت هجر یار جانسوز | یارب که مباد رند کانسوز
خواهم که نماید آن صنم رخ | هر لحظه بچشم من نکوتر
یارب که ز یاد باد هر روز | عشق من و حسن آن دل افروز
بشنید پدر چو قول مجنون | گردید دلش ز درد پر خون
برکند دل از هوای فرزند | ببرید جمیع زنسل پیوند
آن پیر رسید غم بصد درد | سوی کس کوی خویش رو کرد
احوال گذشته موی تا موی | یکبار بگفت با کس کوی
گفت ای بد و نیک جمله امروز | نومید شوید از آن جگر سوز
کان صید بدام در نیاید | وین کار بسعی بر نیاید
زان مظهر لطف ذات بیچون | رسوای خویش جست مجنون
آن لحظه که کارها شدی راست | او محنت و رنج خویش میخواست

ازان

از تشنه بخت چون شود کم | پیدا نشود بسعی مردم
خار حسک خشک در بهاران | کی سبز شود ز آب باران
تا کی ز غمش جگر شود خون | اینکار کنم که مرد مجنون
یاران همه دست از و بشویند | آن به که ره دگر از و نگویند

خواستگاری نمودن ابن سلام لیلی را

مشاطه آن عروس دلجوی | زینگونه کشید شانه بر روی
کان حور لقا عروس دلجوی | وان لاله عذار عنبرین موی
چون ماه دو هفته شد هلالش | شد نخل ریاض جان نهالش
از گلشن حسن آن پری روی | می برد صبا بهر طرف بوی
در هر دری حکایت او | بر هر ورقی روایت او
بود ابن سلام نامداری | در خیل عرب بزرگواری
بودی پی ارش چو سرو آزاد | سیلاد بعشوه حسن داماد



سر رفته ز خیل خوبرویان ـ شوریده و بنفشه مویان

در سر هوس وصال لیلیش ـ در دل نه بجز خیال لیلیش

با جان غم لیلیش در آمیخت ـ لیلی میگفت اشک میریخت

او نیز ز عشق گشته مجنون ـ از دور طه عقل رفته بیرون

شد گرد قدرش ز عشق اقبال ـ گشت ابن سلام واقف حال

برخواست بجست جوی لیلی ـ برداشت ز اهل علم خیلی

آمد سوی قوم آن جمیله ـ تا خویش شود بدان قبیله

بودش غرض آنکه در نهفت ـ با گوهر طاق او شود جفت

آراست ز بهر مهر دختر ـ یکچند غلام ماه پیکر

زنگی بچگان جامه گلگون ـ چون مردم دیده غرقه در خون

ترکان خطای حلقه مشکین ـ چون عارض خویش زلف پرچین

قرص زر شان که در کمر بود ـ رشک سیم قرص خور بود

پیلان سفید منکلوسی ـ خم گشته ز بار آن عروسی

پس پیل قوی نهاد سیلانی ـ از نافه مشک بر زمین نافی

از بار شکر جهاز بالنگ ـ از ننگ شکر جهان شده تنگ

زین چرخ منقش بد اختر ـ شد بهره نکاح یک طبق زر

با این همه مال حشمت و جاه ـ آمد بدر حریم آنماه

آمد پدر عروس بیرون ـ وز ابن سلام گشت محزون

در خانه شدند هر دو با هم ـ آن خانه بجز شمال العرم

کرد ابن سلام قصه آغاز ـ پیش پدر عروس طناز

گفت ای سرور قبایل ـ وی با خرد نکو شمایل

خواهم که کنی ز روی اخلاص ـ فرزند مرا به بنده خاص

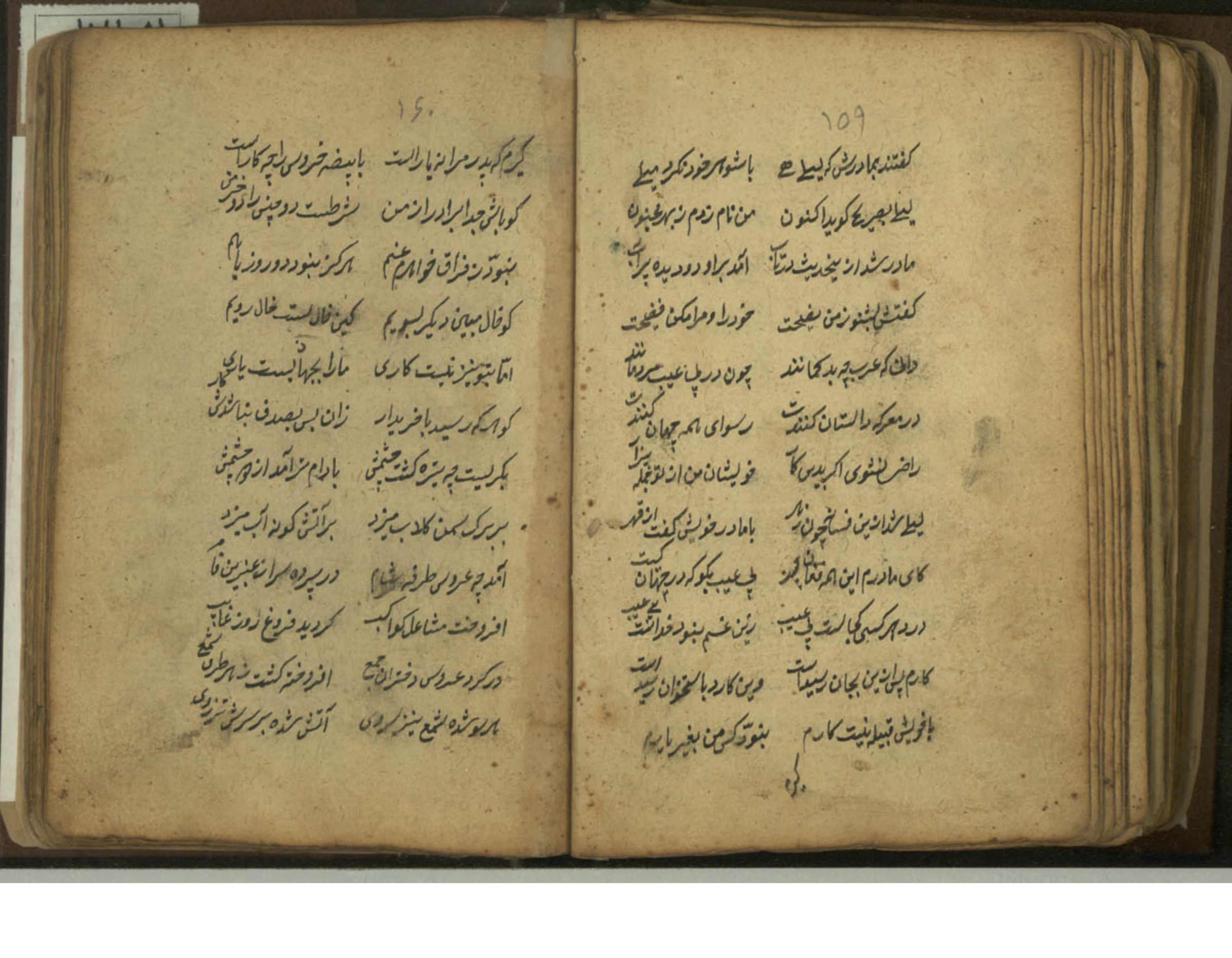
دانم که نه درخور تو باشد ـ خواهم که سگ درت تو باشم

گفتش بجواب آن خردمند ـ فرزند تو بر مراد فرزند

فرزند تو نور دیده من | تاج سر و برگزیده من
دانای بخته رای برخواست | قاضی طلبید مجلس آراست
آن جمع ز روی ارجمندی | کردند بنای عقد بندی
آن قوم خجسته فر بدلخواه | بستند نکاح زهره با ماه
لیلی بشنید این سخن را | زد چاک ز غصه پیرهن را
کای چرخ فلک چه کار کردی | یا رب که چو من فگار کردی
ای دهر بگو چه کار داری | کین جان مرا فگار داری
ریزند به تیغ اگر مرا خون | با کس نزیم مگر بمجنون
زان جفت که زوج بجز طاقم | در خانه غیر او طلاقم
یکموزه دو پا برار جا نیست | یکزن بدو شوی کی رواست
ماییم و غم فراق آن یار | ما را نبود بدیگری کار
میگفت بخویش این حکایت | میکرد ز بخت بد شکایت

مشاطه

مشاطه باو بچاپلوسی | کش زیب دهد چو عروسی
هر خال که زد بروی آن حور | میکرد بناخن از رخش دور
کین خال خوش است بر رخ خال | من روسیهم نبایدم خال
سرخی که زدیش بر عذارش | میشست بچشم اشکبارش
کین چهره ز خون دیده گلگون | آن به که بود ز هجر مجنون
هر نیل که بر رخش کشیدی | گر چشم بد کسان رمیدی
میبرد ز روی خود بمعجر | کین نیل بهجر است در خور
بر روی نزد سفیده لیلی | کین روی سیاه است اولی
آیینه کشید دست وا پس | کاینه زانوم بود بس
مشاطه کشید طشت پیشش | زد دست به پیش خویشش
گفتش که بگیر تیغ و بر ریز | اینک سر طشت خون من ریز
شهری ز عروسیش همه شاد | او رفته عزا نهاده بنیاد



گفتند بمادرش که لیلی / با شوهر خود نکرد میلی

لیلی بصریح گوید اکنون / من نام زدم زبهر مجنون

مادر شد ازین حدیث در تاب / آمد بر او دو دیده پر آب

گفتش بشنو ز من نصیحت / خود را و مرا مکن فضیحت

دانی که عرب چه بدگمانند / چون در پی عیب مردمانند

در معرکه داستان کنندت / رسوای همه جهان کنندت

راضی نشوی اگر بدین کار / خویشان من از تو جمله بیزار

لیلی شد ازین فسانه چون زار / با مادر خویش گفت از قهر

کای مادرم این همه فغان چیست / بی عیب بگو که در جهان کیست

در دهر کسی کجاست بی عیب / زین غم بنبود خدا است بی عیب

کارم پی این بجان رسیده است / وین کارد باستخوان رسیده است

با خویش و قبیله نیست کارم / بشنو که کسی بغیر یارم

دگر

گیرم که پدر مرا نه یار است / با بیضه خسروی اچه کار است

گو باش جدا برادر از من / رشحه طپست دو چشمی را دو خرمن

بشنو ز فراق خواهرم غم / هرگز بنبود دو روز باهم

گو خال میان دیگر بسوییم / کین خال بس است خال رویم

اما بتو نیز نیست کاری / ما را بجهان بس است یاری

گو اسکه رسید با خبر یار / زان لب بصدف نشاند نوش

بگریست چه تیره گشت چشمش / بادام تر آمد از دو چشمش

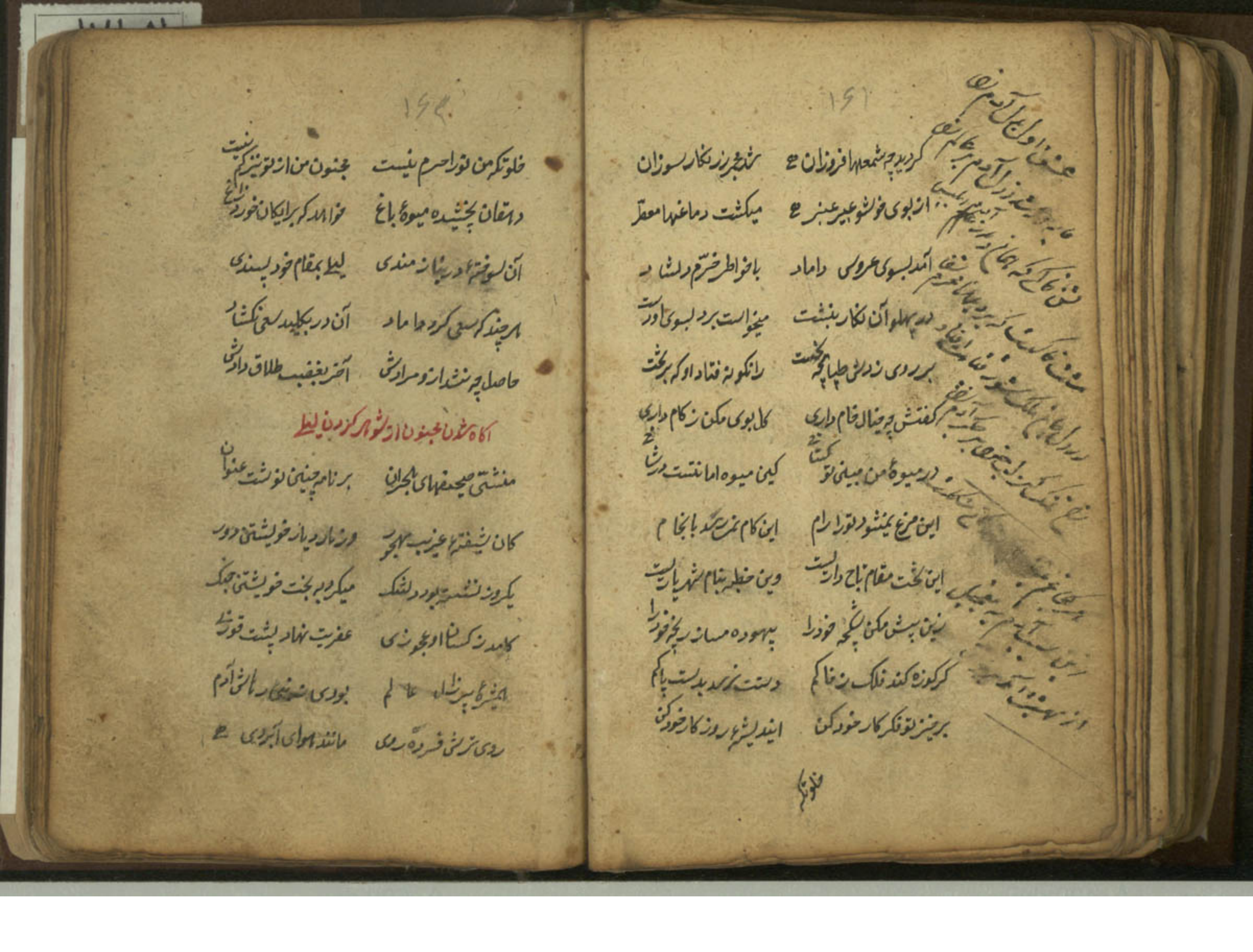
بر برگ سمن گلاب میزد / بر آتش گونه آب میزد

آمد چه عروس طرفه شام / در پرده سرا نه عنبرین فام

افروخت مشاعل کواکب / گردید فروغ روز غایب

در گرد عروس دختران جمع / افروخته گشت هر طرف شمع

هر سو شده شمع نیز گردی / آتش شده بر سرش تیز دودی



گردید چو شمعها فروزان — شد چهرهٔ آن نگار سوزان

از بوی خوش عبیر و عنبر — میگشت دماغها معطر

آمد بسوی عروس داماد — با خاطر خرم و دل شاد

در پهلوی آن نگار بنشست — میخواست برد بسوی او دست

بر روی زدش طپانچه نخست — زانگونه فتاد او که بر تخت

گفتش چه خیال خام داری — کان بوی مکن ز کام داری

در میوهٔ من مبین تو گستاخ — کین میوه امانتست در شاخ

این مرغ نمیشود ترا رام — این کام نمیرسد بانجام

این تخت مقام تاجدار است — وین خطبه بنام شهریار است

زین بیش مکن شکنجه خود را — بیهوده مساز رنجه خود را

گر کوزه کنند فلک ز خاکم — دستت نرسد بدست پاکم

برخیز تو فکر کار خود کن — اندیشهٔ روزگار خود کن

خلوتگه

خلوتگه من ترا حرم نیست — مجنون من از تو نیز کم نیست

دهقان نچشیده میوهٔ باغ — خواهد که برایگان خورد زاغ

آن سوختهٔ دریاز مندی — لیلی بمقام خود پسندی

هر چند که سعی کرد داماد — آن در بکلید سعی نگشاد

حاصل چو نشد از و مرادش — آخر بغضب طلاق دادش

آگاه شدن مجنون از شوهر کردن لیلی

منشی صحیفه‌های هجران — بر نامه چنین نوشت عنوان

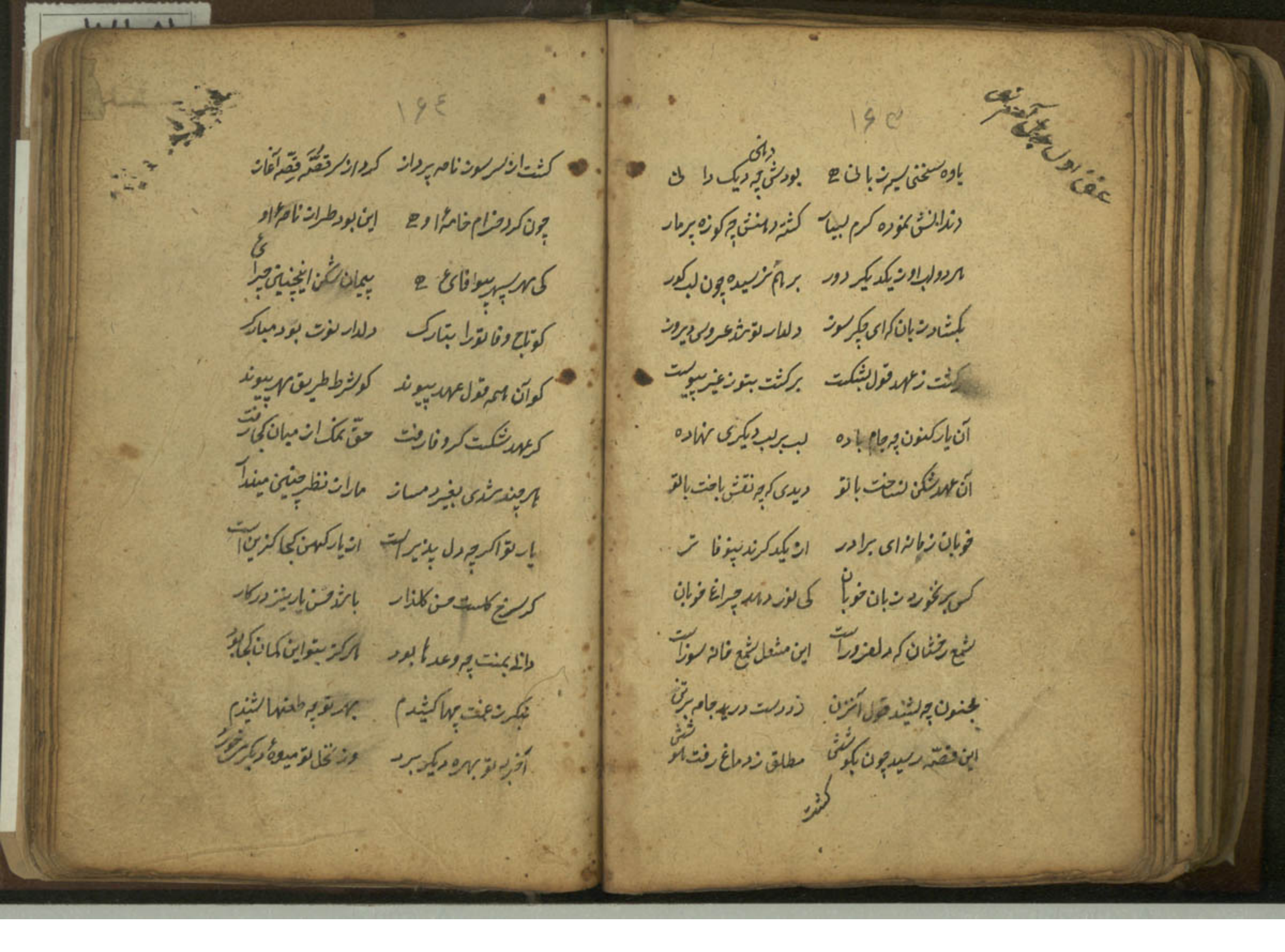
کان شیفتهٔ غریب مهجور — وز یار و دیار خویشتن دور

یک روز نشسته بود دلتنگ — میکرد ببخت خویشتن جنگ

کامد ز کسان او عجوزی — عفریت نهاد پشت قوزی

ابلیس که پیر شد بعالم — بودی شده [illegible] ناخن آدم

روی ترش فسرده رویی — مانند هوای ابر دی [illegible]



عشق اول ... آخر ...

باده سخنی بسر زبانی — بودش چه دریک دانی

دندان اشتی نموده گرم لب یاب — گشته دهنش چو کوزه پر مار

هر دو لب او ز یکدیگر دور — بر هم نرسیده چون لب گور

بگشاد زبان که ای جگر سوز — دلدار تو شد عروس دیروز

گشت ز عهد و قول بشکست — برگشت بتو ز غیر پیوست

آن یار کنون چو جام باده — لب بر لب دیگری نهاده

آن عهدشکن نساخت با تو — دیدی که چه نقش باخت با تو

خوبان زمانه ای برادر — از یکدگرند بیوفا تر

کس بر نخورد ز بان خوبان — کی نور دهد چراغ خوبان

شمع رخشان که دلفروز است — این مشعل شمع خانه سوز است

مجنون چو شنید قول آن زن — ز دو دست درید جام بر تن

این قصه رسید چون بگوشش — مطلق ز دماغ رفت هوشش

گشت

گشت از لب سوز نامه پرداز — کرد از سر قصه قصه آغاز

چون کرد خرام خامه او — این بود طراز نامه او

کی مهر سپهر بیوفائی — پیمان شکن اینچنین چرائی

کو تاج وفا تورا بتارک — دلدار نوت بود مبارک

کو آن همه قول عهد پیوند — کو شرط طریق مهر پیوند

کز عهد شکست کرد فارغت — حق نمک از میان کجا رفت

هرچند شدی بغیر دمساز — ما را ز نظر چنین میندا

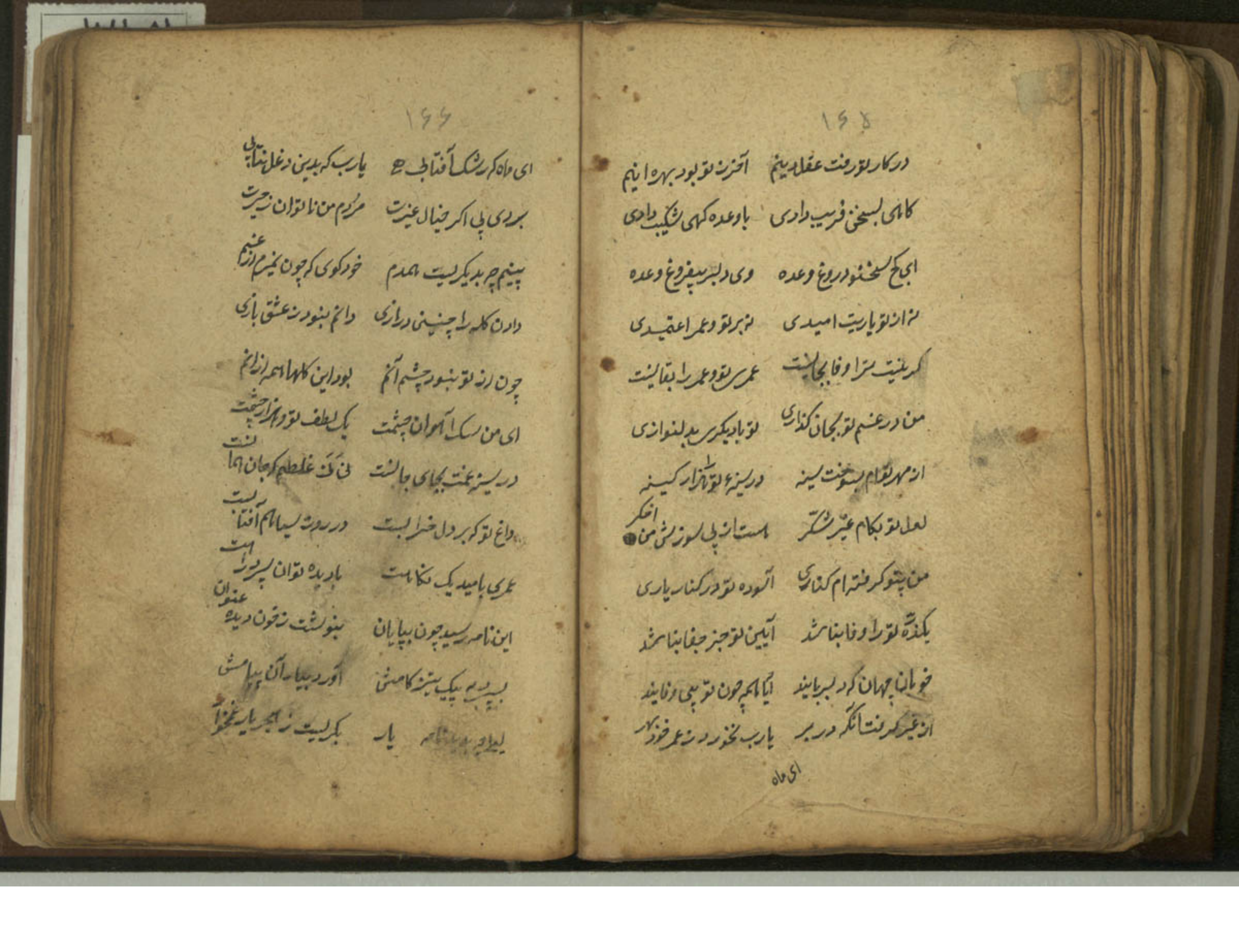
یار تو اگر چه دل پذیر است — از یار کهن کجا گزیر است

گر سرخ گلست حسن گلنار — بارز حسن یار نیز در کار

دانی بهشت چه وعدها بود — اکنون بتو این گمان کجا بود

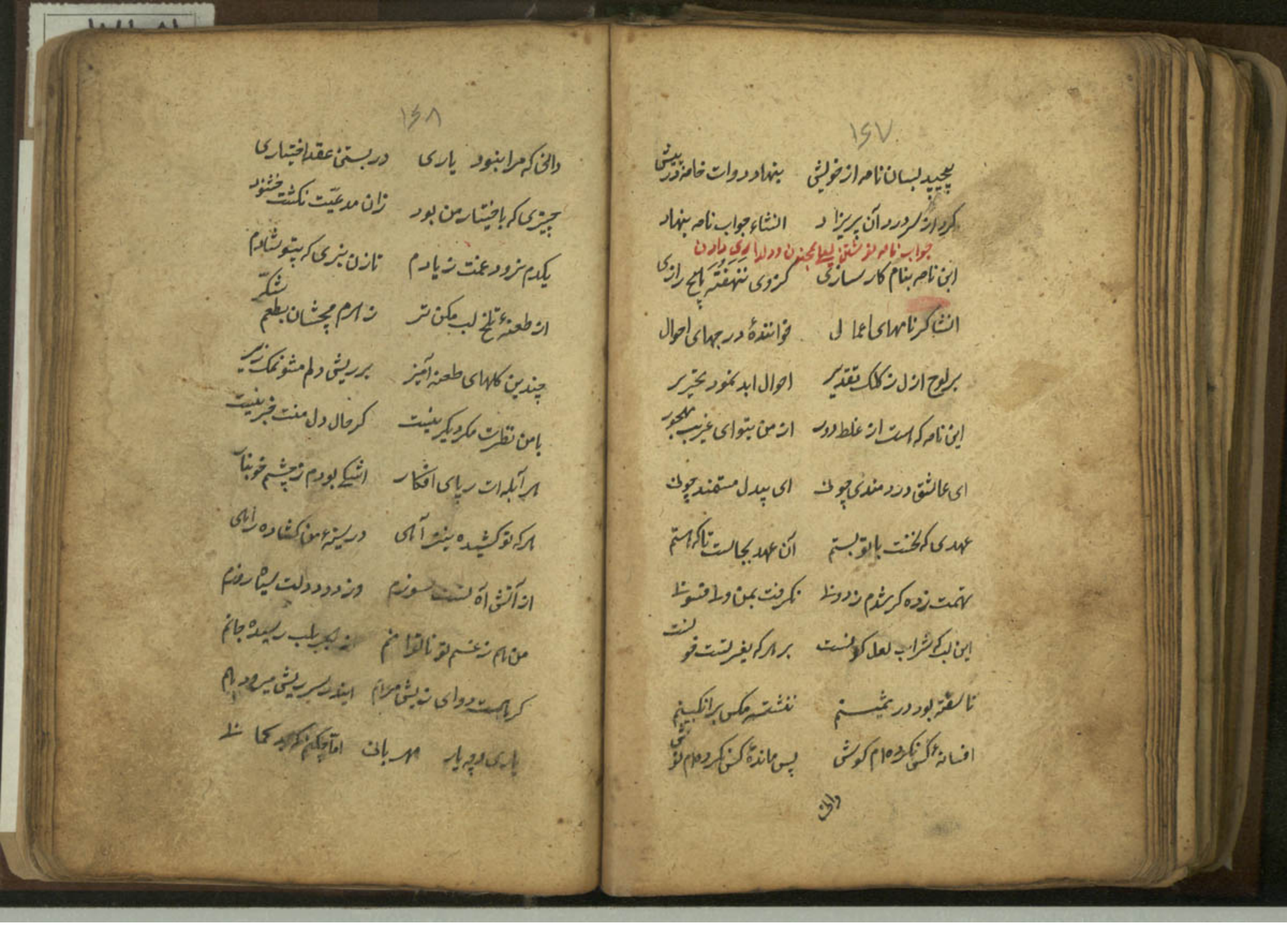
بنگر ز غمت چها کشیدم — بهر تو چه طعنها شنیدم

آخر به تو بهره دیگری برد — وز نخل تو میوه دیگری خورد



در کار تو رفت عقل و دینم | آخر ز تو بود بهره اینم
گاهی بسخن فریب دادی | با وعده گهی شکیب دادی
ای گرم سخن دروغ وعده | وی دلبر بی فروغ وعده
نه از تو یاریست امیدی | نه بر تو و عمر اعتمیدی
گر نیست ترا وفا بجا نیست | عمری تو و عمر را بقا نیست
من در غم تو بجان گدازی | تو با دیگری بدلنوازی
از مهر تو ام بسوخت سینه | در سینهٔ تو هزار کینه
لعل تو بکام غیر شکر | ماستانه پی سوزش من اخگر
من پیشه گرفته ام کناری | آسوده تو در کنار یاری
یکذره ترا وفا نباشد | آیین تو جز جفا نباشد
خوبان جهان گر دلربایند | آیا همه چون تو بی وفایند
از غیر گرفتنا نگر در بر | یارب نخوری ز عمر خود بر

ای ماه که رشک آفتابی | یارب که بدین دغل نتابی
بردی پی اگر خیال غیرت | مرگم من ناتوان ز حیرت
بینم چو بدیگریست همدم | خود گوی که چون نمیرم از غم
دادن گله را چنین درازی | دانم بنبود ز عشق بازی
چون رنجه تو نبود چشم آنم | بود این گلها همه از آنم
ای من سگ آهوان چشمت | یک لطف تو و هزار خشمت
در سینه غمت بجای جانست | نی نی غلطم که جان همانست
داغ تو که بر دل خرابست | در صورت سیاهم آفتابست
عمری بامید یک نگاهست | با دیدهٔ تو آن سپر راهست
این نامه رسید چون بپایان | بنوشت ز خون دیده عنوان
بسپرد به پیک تیز گامش | آورد به پیاده آن پیامش
لیلی [illegible] نامه یار | بگریست ز هجر یار [illegible]



پیچید بسان نامه از خویش / بنهاد دوات خامه در پیش

کرد از سر درد آن پریزاد / انشاء جواب نامه بنهاد

جواب نامه نوشتن لیلی بمجنون و دلداری دادن

این نامه بنام کارسازی / کز وی نشنفته پاسخ رازی

انشا کر نامهای اعمال / خواننده درجهای احوال

بر لوح ازل ز کلک تقدیر / احوال ابد نمود تحریر

این نامه که است از غلط دور / از من بتو ای غریب مهجور

ای عاشق دردمند چونی / ای بیدل مستمند چونی

عهدی که نخست با تو بستم / آن عهد بجاست تا که هستم

تهمت زده گر شدم ز [illegible] / [illegible]

این لب که شراب لعل گون است / [illegible]

تا [illegible] بود در [illegible] / ننشسته مگس بر انگبینم

افسانه کسی نکرده ام گوش / پس مانده کسی نکرده ام نوش

دانی

دانی که مرا نبود یاری / در بستن عقد اختیاری

چیزی که باختیار من بود / زان مدعیت نگشت خشنود

یکدم نزدم غمت ز یادم / تا زان نبری که بتو شادم

از طعنه تلخ لب مکن تر / زهرم مچشان بطعم شکر

چندین کلمهای طعنه آمیز / بر ریش دلم مشو نمک ریز

با من نظرت مگر دیگر نیست / کز حال دل منت خبر نیست

هر آبله ات ز پای افگار / اشکی بودم ز چشم خونبار

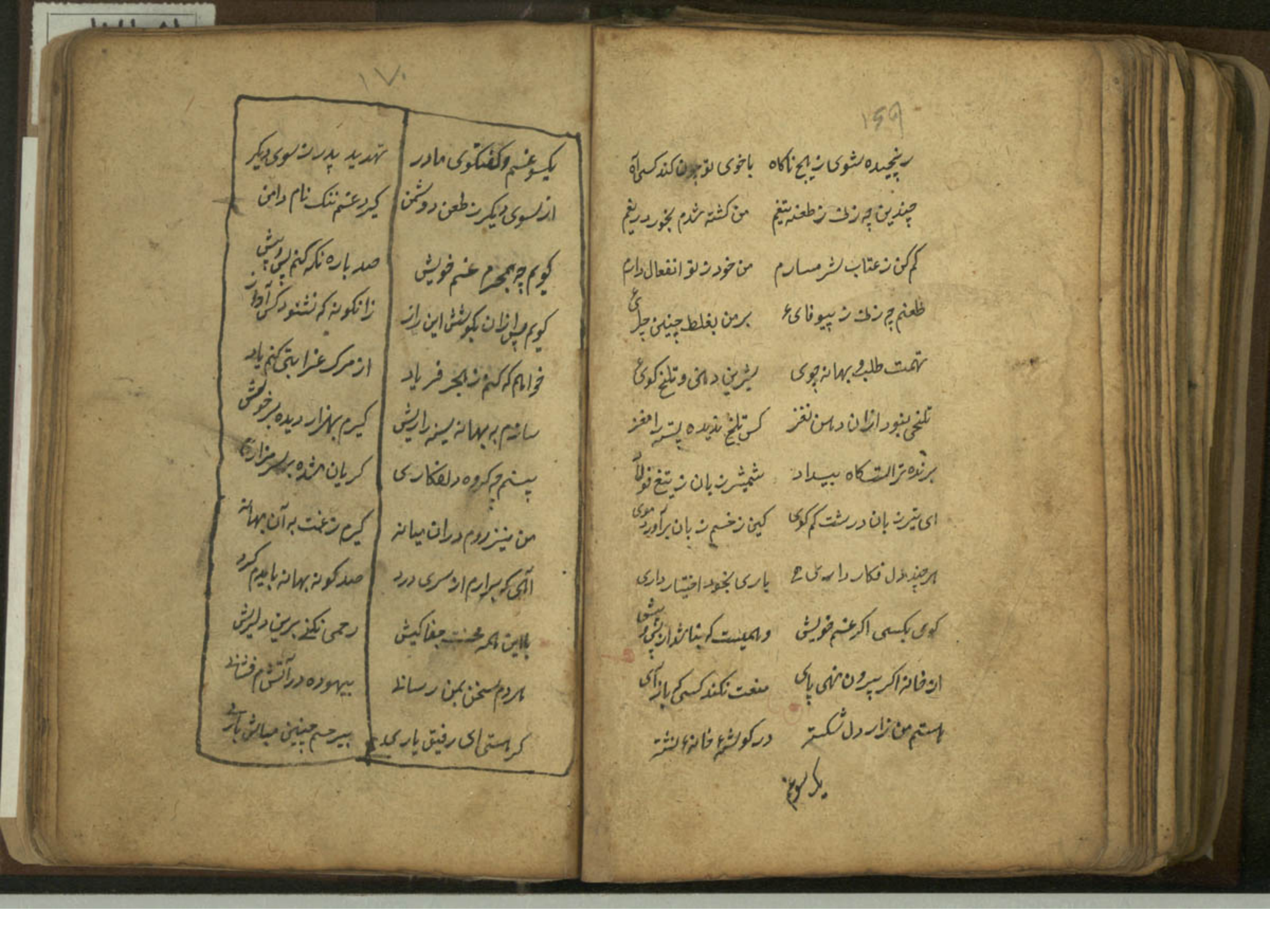
هر که تو کشیده سینه آهی / در سینه من گشاده راهی

از آتش آه تست سوزم / وز درد دلت سیاه روزم

من هم ز غم تو ناتوانم / [illegible] بلب رسیده جانم

[illegible] / [illegible]

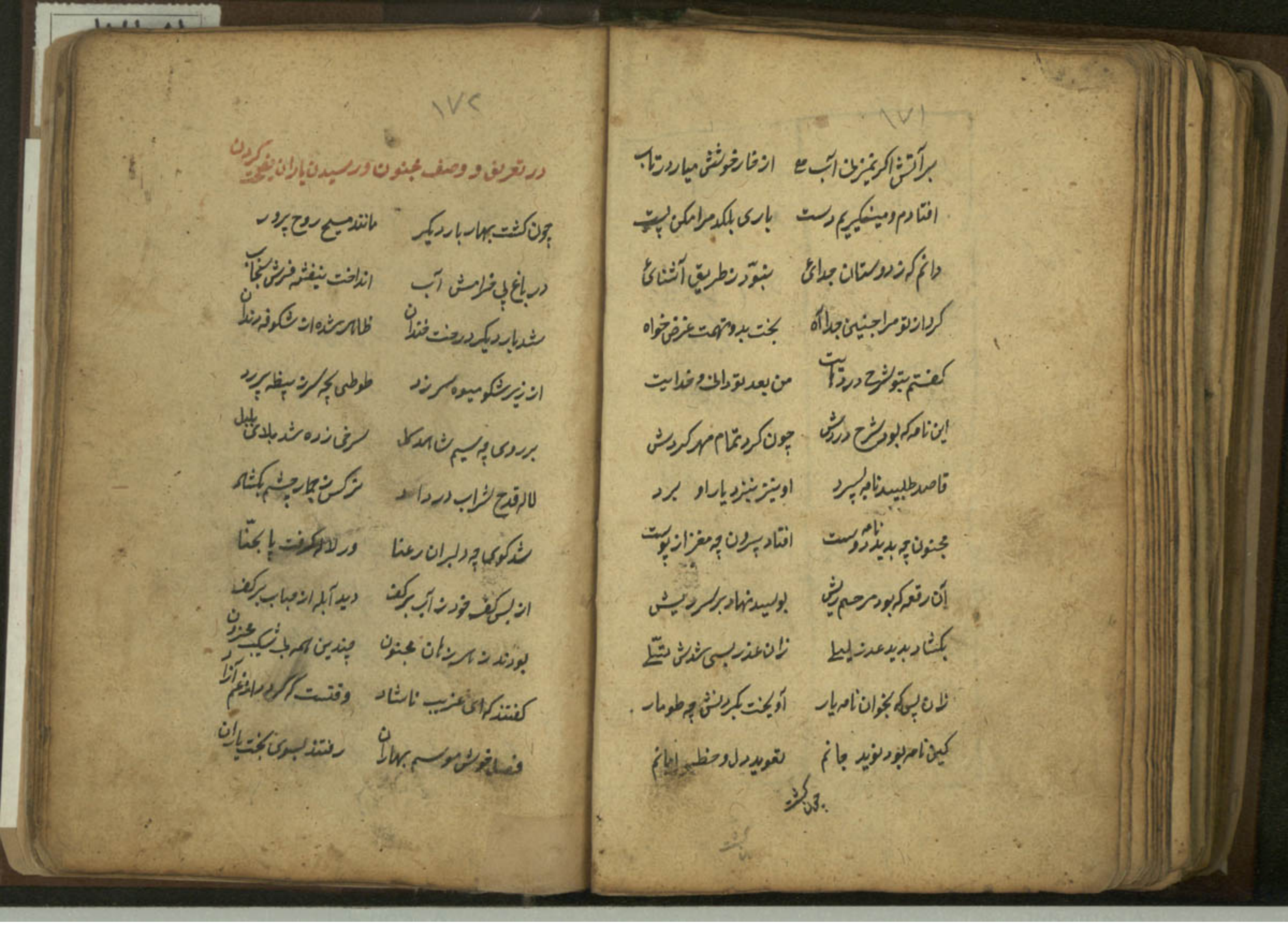
یاری و چه یار مهربانی / [illegible]



رنجیده شوی ز هیچ ناگاه / با خوی تو چون کند کسی آه
چندین چه زنی ز طعنه تیغم / من کشته شدم بخور دریغم
کم کن ز عتاب شرمسارم / من خود ز تو انفعال دارم
طعنم چه زنی ز بیوفایی / بر من بغلط چنین چرایی
تهمت طلب و بهانه جویی / شیرین دهنی و تلخ گویی
تلخی نبود از آن دهان نغز / کس تلخ ندیده پسته را مغز
برنده تر است گاه بیداد / شمشیر زبان ز تیغ فولاد
ای تیز زبان درشت کم گوی / کین زخم زبان برآورد موی
هر چند دل فکار داری / باری بخود اختیار داری
گویی بکسی اگر غم خویش / واهیست که بشنود ز تو بیش
از خانه اگر برون نهی پای / منعت نکند کسی که بازآی
هستم من زار دل شکسته / در گوشهٔ خانه‌ای نشسته

یکسو

یکسو غم و گفتگوی مادر / تهدید پدر ز سوی دیگر
از سوی دگر ز طعن دشمن / گیرد ز غمم ننگ نام دامن
گویم چه بمحرم غم خویش / صد باره نگه کنم پس و پیش
گویم چو از آن بگوشش این راز / زانگونه که نشنود کس آواز
خواهم که کنم ز هجر فریاد / از مرگ عزابتی کنم یاد
سازم بر بهانه سینه را ریش / گیرم بهزار دیده بر خویش
بینم چو گروه دلفگاری / گریان شده بر سر مزاری
من نیز روم در آن میانه / گیرم ز غمت بر آن بهانه
آهی که برآرم از سر درد / صد گونه بهانه بایدم کرد
با این همه محنت جفاکیش / رحمی نکنی بر این دل ریش
هر دم سخن بمن رساند / بیهوده در آتشم فشاند
گر هستی ای رفیق یاری / بیرحم چنین مباش باری



بر آتش اگر نمیزنی آب — از خار خوشش میار در تاب

افتادم و میبگیریم دست — باری بلکد مرا مکن پست

دانم که ز دوستان جدائی — بشنو ز طریق آشنائی

گر داز تو مرا چنین جدا گاه — بخت بد و تهمت غرض خواه

گفتم بتو شرح درد آیات — من بعد تو دانی و خدایت

این نامه که بود شرح دردش — چون کرد تمام مهر کردش

قاصد طلبید نامه بسپرد — او نیز بنزد یار او برد

مجنون چو بدید نامهٔ دوست — افتاد برون چو مغز از پوست

آن رقعه که بود مرهم ریش — بوسید نهاد بر سر خویش

بگشاد و بدید عذر لیلی — زان عذر بسی شدش تسلی

زان پس که بخواند نامهٔ یار — آویخت بگردنش چو طومار

کین نامه بود نوید جانم — تعوید دل و حفظ ایمانم

بجمن کرد

در تعریف و وصف مجنون و رسیدن یاران نصیحت کردن

چون گشت بهار بار دیگر — مانند مسیح روح پرور

در باغ پی خرامش آب — انداخت بنفشه فرش سنجاب

شد بار دیگر درخت خندان — ظاهر شده از شکوفه دندان

از زیر شکوفه میوه سر زد — طوطی بچه کرش بیضه پر زد

بر روی چو سیم شاهد گل — سرخی زده شد بلای بلبل

لاله قدح شراب در داد — نرگس ز خمار چشم بگشاد

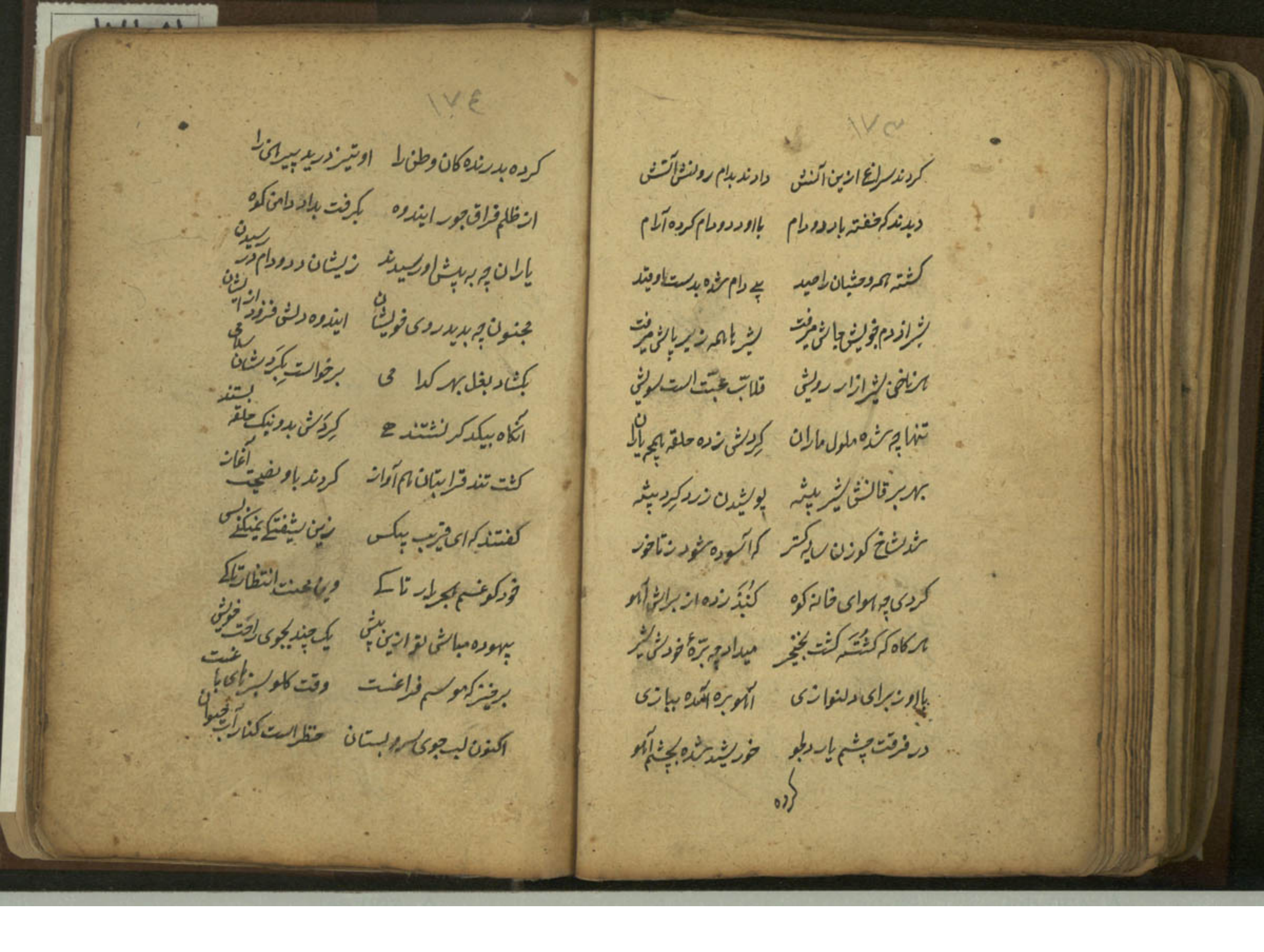
شد گوی چو دلبران رعنا — در لاله گرفت پا بحنا

از بس کف خود ز آب بر کف — دید آبله از حباب بر کف

بودند ز بهر آن مجنون — چندین همه جا بیک محزون

گفتند که ای غریب ناشاد — وقتست که گردی از غم آزاد

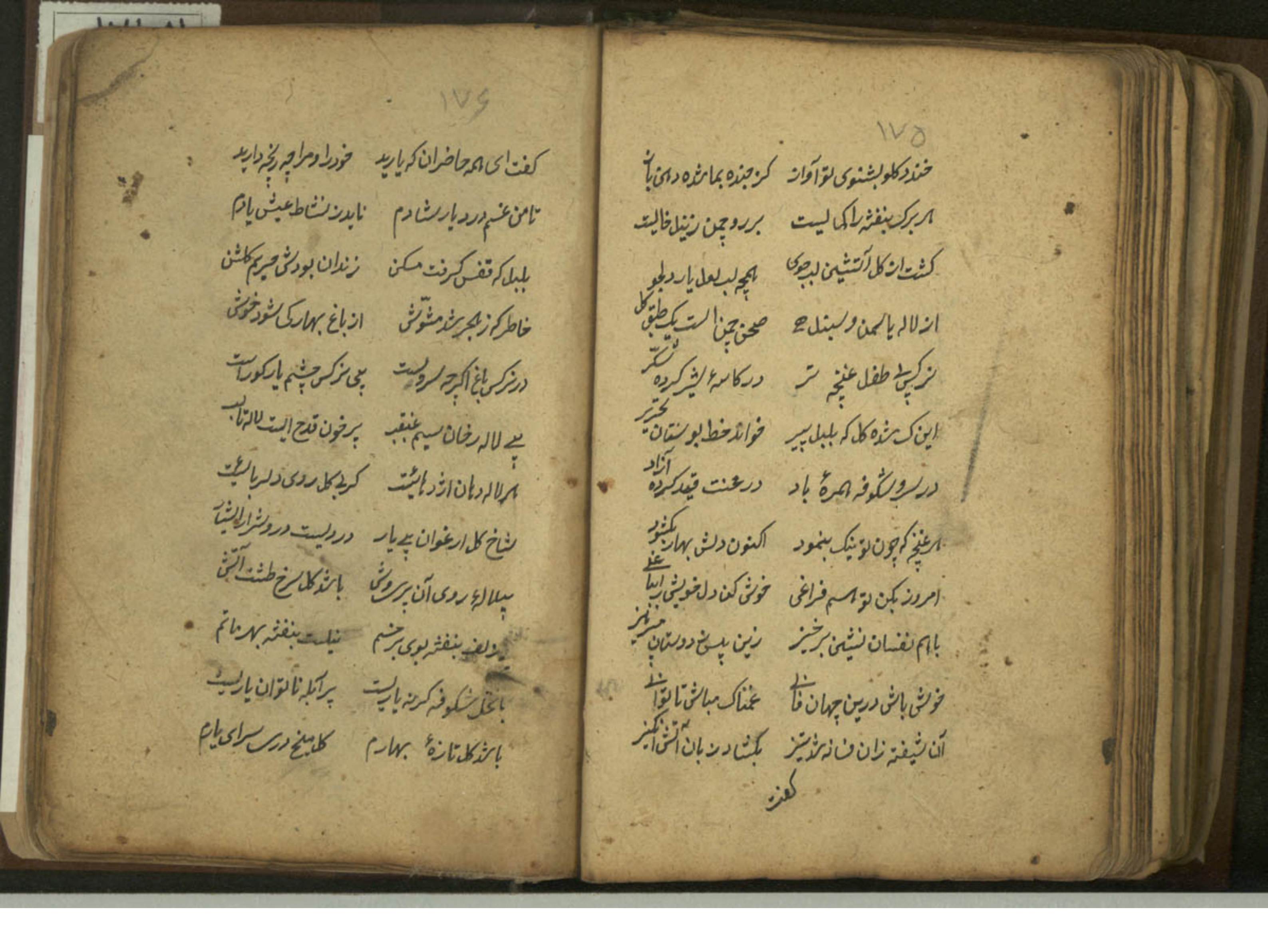
فصل خوش موسم بهاران — رفتند بسوی بخت یاران



کردند سراغ از این آتش | دادند بدام روغنش آتش
دیدند که خفته یار در دام | با او دد و دام کرده آرام
گشته همه وحشیان را صید | بی دام شده بدست او قید
شیر از دم خویش جاش میرفت | شیر با همه زیر پاش میرفت
هر زلفی شیر از ار رویش | قلاب عجبت است گویش
تنها چو شده ملول ماران | گردش زده حلقه پیچ یاران
بهر بر قالنش شیر بیشه | پوشیدن زره کرد پیشه
شد شاخ گوزن سایه گستر | کز آسوده شود ز تاب خور
کردی چو هوای خانه کوه | گنبد زده از برایش آهو
هر گاه که گشته گشت بخجر | میداد چو بره خودش شیر
با او ز برای دلنوازی | آهو بره آمده ببازی
در فرقت چشم یار دلجو | خورشید شده بچشم آهو

کرده

کرده بدرنده کان وطن را | او تیز دریده پیرهن را
از ظلم فراق جور اندوه | بگرفت بداد دامن کوه
یاران چو به پیش او رسیدند | زیشان دد و دام در رسیدن
مجنون چو بدید روی خویشان | اندوه دلش فزود از ایشان
بگشاد بغل بهر گدا می | برخواست بکرد شان سلامی
انگاه بیکدگر نشستند | گردش بدو نیک حلقه بستند
گشتند قرابتان هم آواز | کردند با او نصیحت آغاز
گفتند که ای غریب بیکس | زین شیفتگی نمیکنی بس
خود کو غم هجر یار تا کی | در محنت انتظار تا کی
بیهوده مباش تو ازین بیش | یک چند بجوی راحت خویش
برخیز که موسم فراغت | وقت گل و سبزه‌های باغست
اکنون لب جوی سرو بستان | حظ است کنار آب حیوان



خندد گلو بشنوی تو آواز — گز خنده بمانده دهن باز

هر برگ بنفشه را کما لیست — بر روی چمن زنبیل خالیست

کشت آن گل آتشین لب جوی — همچو لب لعل یار دلجو

از لاله و یاسمن و سنبل چه — صحن چمن است یک طبق گل

نرگس پی طفل غنچه تر — در کاسهٔ شیر کرده شکر

این کز شده گل که بلبل پیر — خواند خط بوستان تحریر

در سرو شکوفه همرهٔ باد — در غنچت قید کرده آزاد

هر غنچه که چون تو نیک بنمود — اکنون دلش بهار بگشود

امروز بکن تو هم فراغی — خوش کن دل خویش با ایاغی

با هم نفسان نشینی برخیز — زین پیش ز دوستان مپرهیز

خوش باش درین جهان فانی — غمناک مباش تا توانی

آن شیفته زان فسانه تیز — بگشاد زبان آتش انگیز

گفت

گفت ای همه حاضران که یارید — خود را و مرا چه رنجه دارید

تا من غم درد یار شادم — ناید ز نشاط عیش یادم

بلبل که قفس گرفت مسکن — زندان بودش حریم گلشن

خاطر که ز هجر شد مشوش — از باغ بهار کی شود خوش

در نرگس باغ اگرچه سرویست — بی نرگس چشم یار کورست

بی لاله رخان سیم غبغب — پر خون قدح است لاله تا لب

هر لاله دهان اژدهایست — گر بی گل روی دلربایست

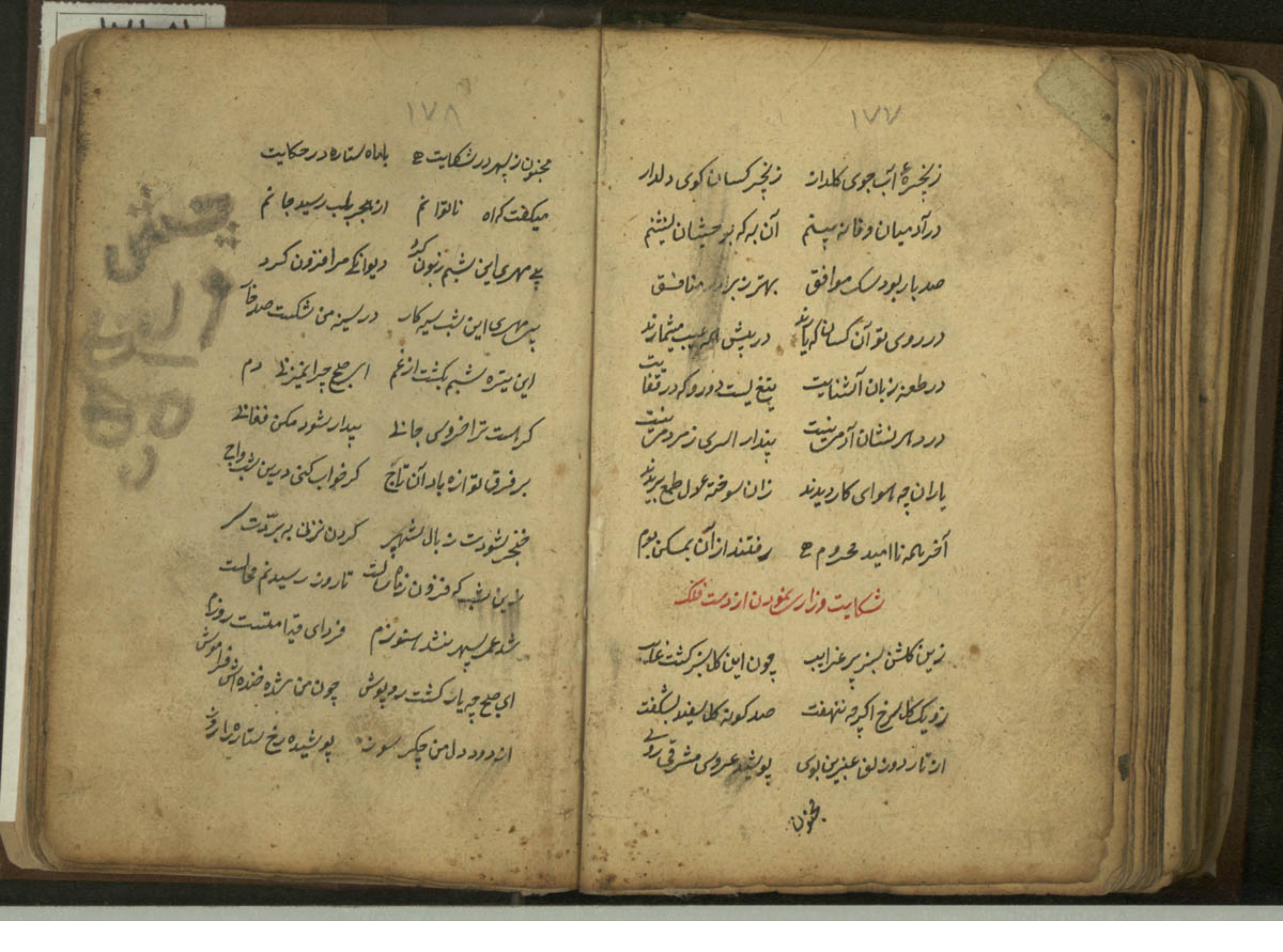
شاخ گل ارغوان بی یار — دردیست درون شرار اشتیاق

سیلاب رخ روی آن پریوش — باشد گل سرخ طشت آتش

بی زلف بنفشه بوی پر خشم — نیلیست بنفشه بهر ماتم

با نخل شکوفه گر نه یار است — پر آبله ناتوان یار است

باشد گل تازه بهارم — گل میخ درین سرای یارم



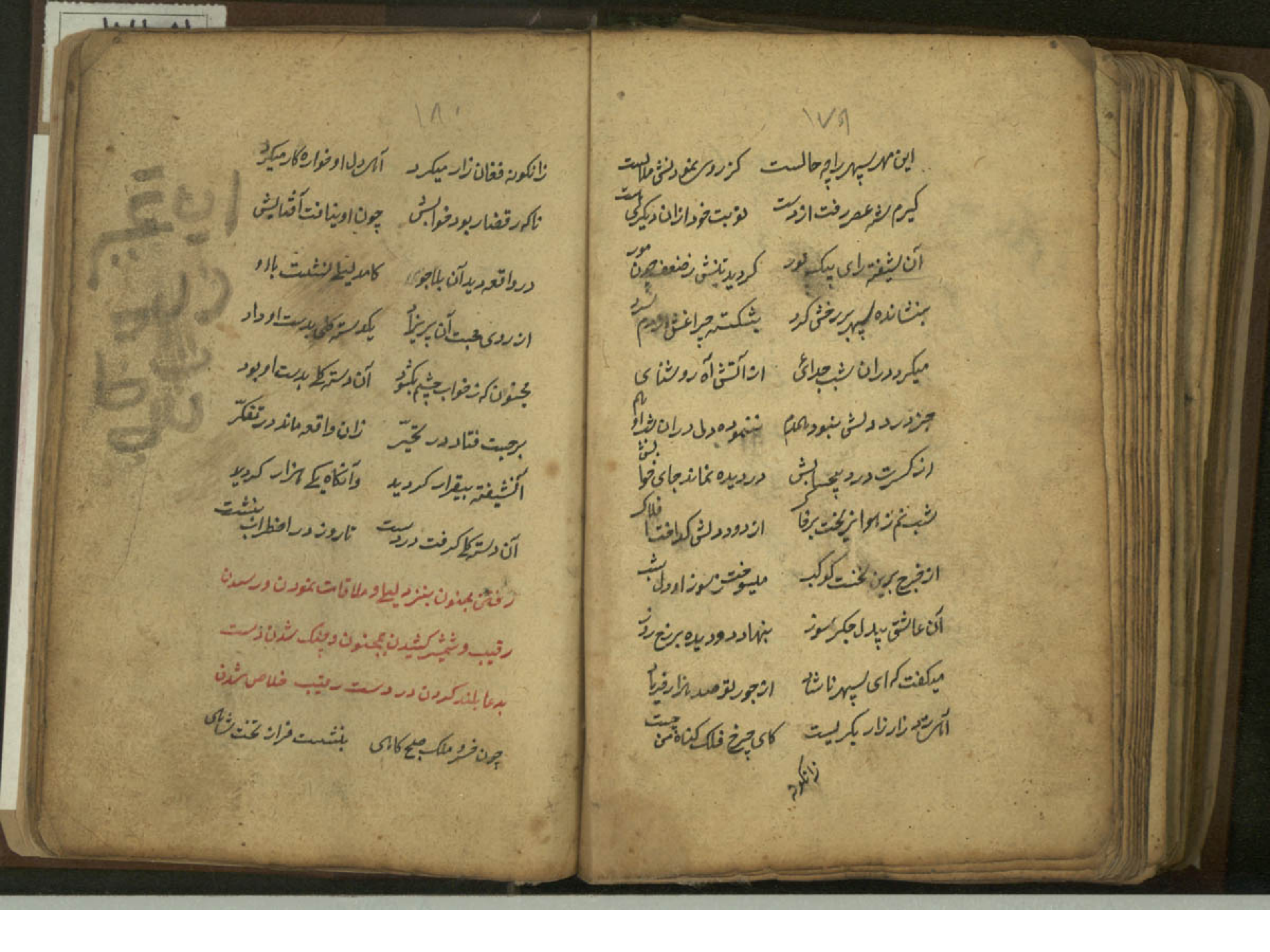
زنجیرهٔ آب جوی گلزار — زنجیر کسان کوی دلدار
در آدمیان وفا نه بینم — آن به که بوحشیان نشینم
صد بار بود سگ موافق — بهتر ز برادر منافق
در روی تو آن کسان که یارند — در پیش همه عیب میشمارند
در طعنه زبان آشنایت — تیغ است دو رو که در قفایت
در دهر نشان آدمی نیست — پندار اثری ز مردمی نیست
یاران چه هوای کار دیدند — زان سوخته عود طمع بریدند
آخر همه ناامید محروم — رفتند از آن بمسکن بوم

شکایت و زاری نمودن از دست فلک

زین گلشن سبز پر عجایب — چون این گل انجم گشت غایب
ز یک گل سرخ اگرچه بنهفت — صد گونه گل سفید بشکفت
از تار دود لوی عنبرین بوی — پوشید عروس مشرقی روی

مجنون

مجنون ز سپهر در شکایت — با ماه و ستاره در حکایت
میگفت که آه ناتوانم — از هجر بلب رسید جانم
بی مهری این شبم زبون کرد — دیوانگی مرا فزون کرد
بی مهری این شب سیه کار — در سینه من شکست صد خار
این تیره شبم بکشت از غم — ای صبح چرا نمیزنی دم
گر هست ترا خروس جانه — بیدار شود مکن فسانه
بر فرق تو از آن بادا آن تاج — گر خواب کنی درین شب داج
خنجر شودت ز بال شهپر — گردن زنی ار بر قدت سر
این شب که فزون ز هجر تست — تا روز رسیدنم محالست
شد عمر بسر نشد سحر هم — فردای قیامتست روزم
ای صبح چه یار گشت روپوش — چون من ز چه خنده‌ای فراموش
از دود دل من جگر سوز — پوشیده رخ ستاره افروز



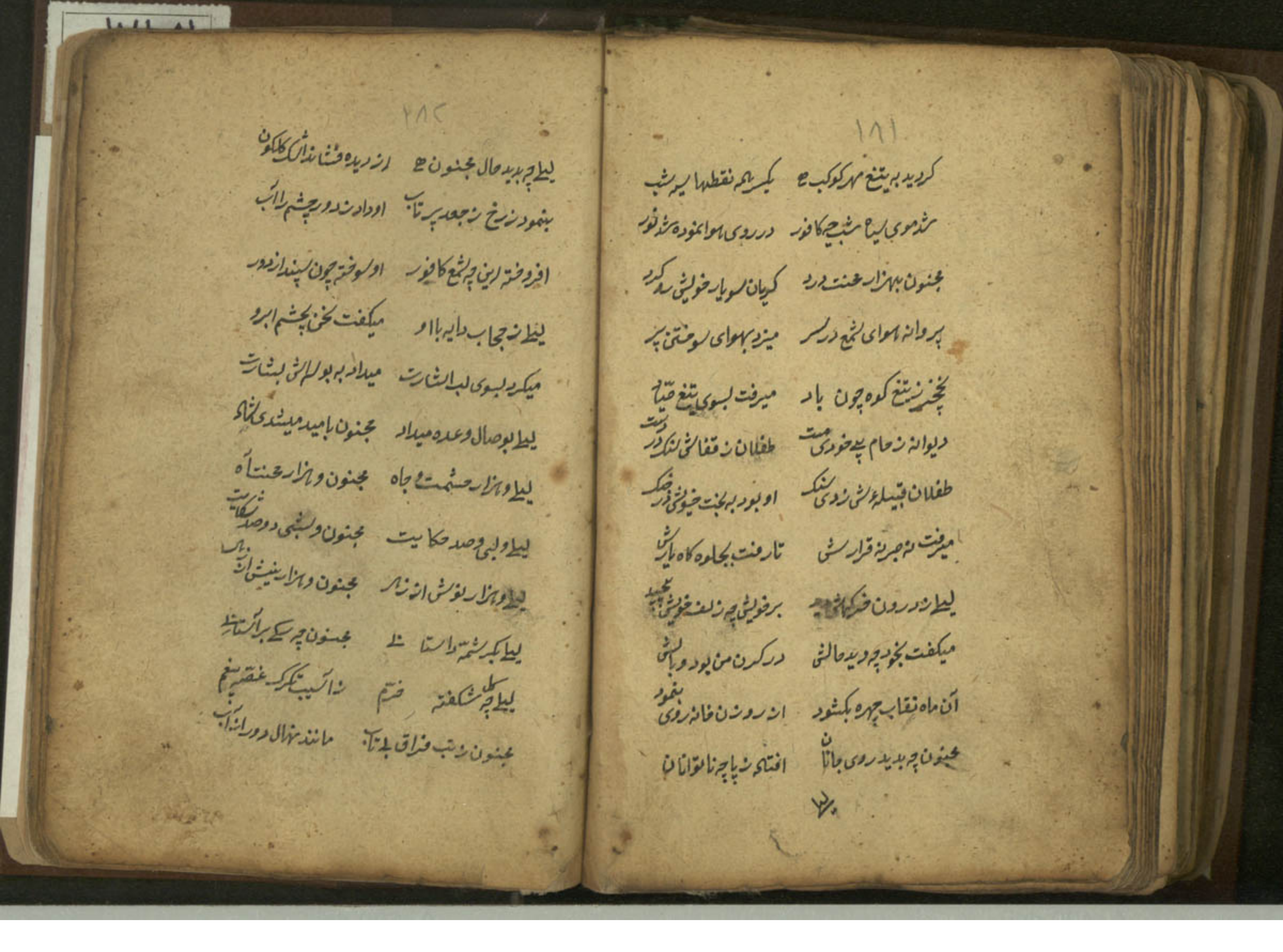
این مهر سپهر را چه حالست / کز روی بخود دلش ملالست
گیرم رخ عمر رفت از دست / نوبت خود از آن دیگری هست
آن آشفته رای بیکس و عور / گردید تنش ز ضعف چون مور
بنشانده سپهر بر رخش گرد / بشکسته چراغ عشق او دم سرد
میکرد در آن شب جدائی / از آتش آه روشنائی
جز درد دلش نبود همدم / ننموده دلی در آن شب او هم
از کثرت درد بیحسابش / در دیده نماند جای خوابش
شبنم ز هوا ز بخت برخاک / از دود دلش گداخت افلاک
از چرخ برین بخفت کوکب / میسوخت ز سوز او دل شب
آن عاشق بیدل جگرسوز / بنهاده دو دیده بر رخ روز
میگفت که ای سپهر ناشاد / از جور تو صد هزار فریاد
آنگه میزد زار زار بگریست / کای چرخ فلک گناه من چیست

زانگونه

زانگونه فغان زار میکرد / آه دل او خواره کار میکرد
تا که ز قضا ربود خوابش / چون او بنیافت آفتابش
در واقعه دید آن بلاجو / کامد لیلی نشست با او
از روی محبت آن پریزاد / یکدسته گلی بدست او داد
مجنون که ز خواب چشم بگشود / آن دسته گلی بدست او بود
بر جست فتاد در تحیر / زان واقعه ماند در تفکر
آشفته بیقرار گردید / وآنگاه یکی هزار گردید
آن دسته گل گرفت در دست / تا روز در اضطراب بنشست

رفتن مجنون بنزد لیلی و ملاقات نمودن و رسیدن رقیب و شمشیر کشیدن بمجنون و چنگ شدن دست بدعا بلند کردن در دست رقیب خلاص شدن

چون خسرو ملک صبحگاهی / بنشست فراز تخت شاهی



گردید بر تیغ مهر کوکب — یکسر همه نقطها ی سیر شب

شد موی سیاه شب چو کافور — در روی هوا نموده شد نور

مجنون به هزار عشق و درد — گریان بسوی یار خویش رو کرد

پروانه بهوای شمع در سر — میزد بهوای سوختن پر

نخجیر ز تیغ کوه چون باد — میرفت بسوی تیغ صیاد

دیوانه ز جام بیخودی مست — طفلان ز قفاش سنگ در دست

طفلان قبیله اش زدی سنگ — او بود به بخت خویش در جنگ

میرفت نه صبر نه قرارش — تا رفت بجلوه گاه یارش

لیلی ز درون خرگه اش دید — بر خویش چو زلف خویش پیچید

میگفت بخود چو دید حالش — در گردن من بود وبالش

آن ماه نقاب چهره بکشود — از روزن خانه روی بنمود

مجنون چو بدید روی جانان — افتاد ز پا چو ناتوانان

لیلی چو بدید حال مجنون — از دیده فشاند اشک گلگون

بنمود ز رخ ز جعد پر تاب — او داد ز دو چشم را آب

افروخته این چو شمع کافور — او سوخته چون سپند از دور

لیلی ز حجاب دایه با او — میگفت سخن بچشم ابرو

میکرد بسوی لب اشارت — میداد به بوالهوس بشارت

لیلی بوصال وعده میداد — مجنون بامید میشدی شاد

لیلی و هزار حشمت و جاه — مجنون و هزار محنت و آه

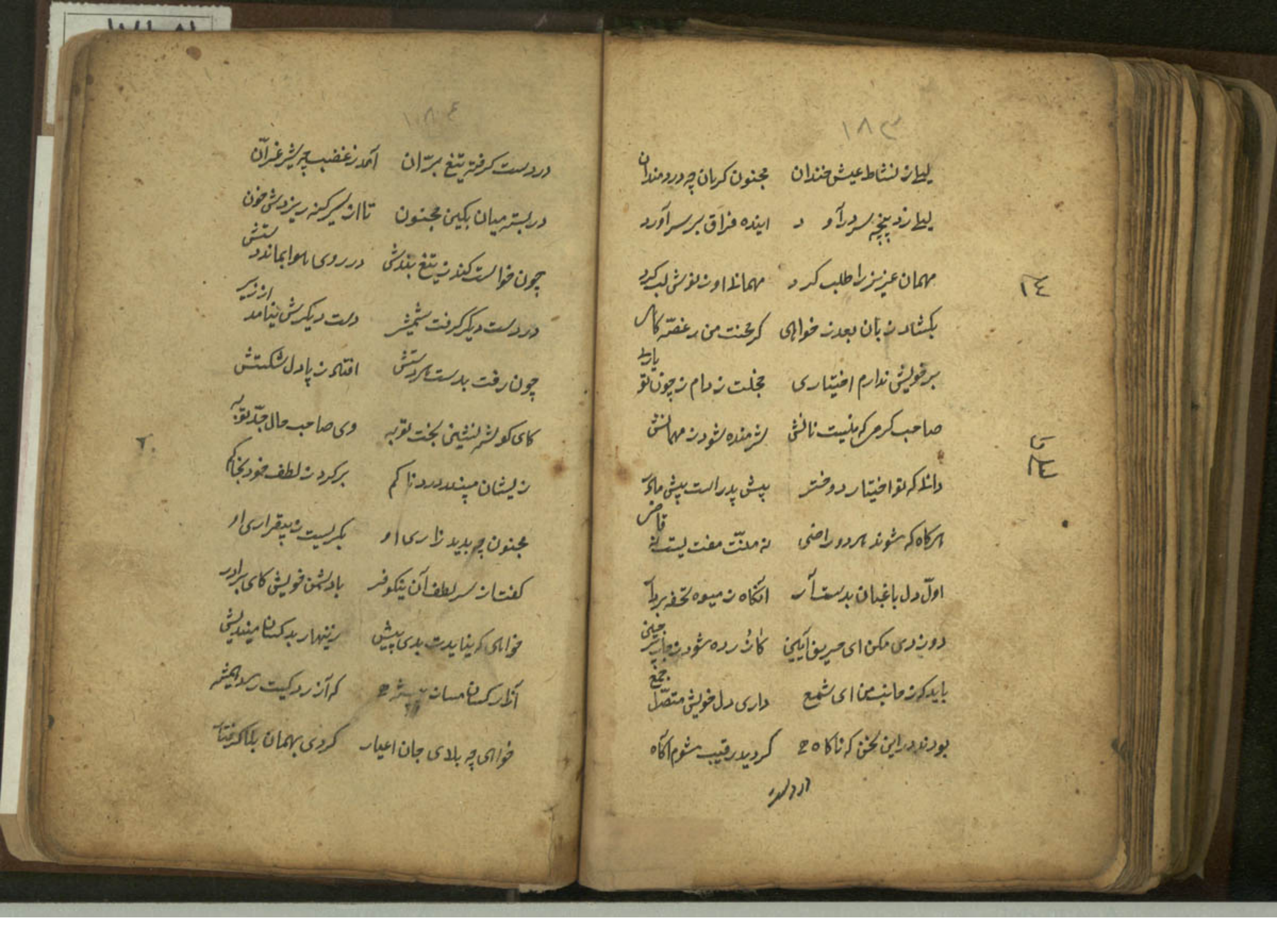
لیلی و لبی و صد حکایت — مجنون و لبی و صد شکایت

لیلی و هزار نوش از ناز — مجنون و هزار نیش از آن ساز

لیلی بکرشمه داستانه — مجنون چو سگی بر آستانه

لیلی چو گل شکفته خرم — از آسیب تگرگ غنچه در غم

مجنون ز شب فراق بی تاب — مانند نهال دور از آب



لیلی ز نشاط عیش خندان — مجنون گریان چو دردمندان

لیلی زده پنجه سر در آورد — اینده فراق بر سر آورد

مهمان عزیز را طلب کرد — مهمانی او ز نوش لب کرد

بگشاد زبان بعذر خواهی — گر هست من ز عفو کالاس

بر خویش ندارم اختیاری — خجلت زده ام ز چون تو یاری

صاحب کرمی که هست نالشی — شرمنده شود ز مهمانشی

دانی که نه اختیار دختر — پیش پدر است پیش مادر

هر گاه که شوند هر دو راضی — نه منت مفت نیست نه قاضی

اول دل باغبان بدست آر — آنگاه ز میوه تحفه بردار

دوری ز من مکن ای حریف آیینی — کانجا زده شود نقاب چینی

باید که ز جانب من ای شمع — داری دل خویش متصل جمع

بودند در این سخن که ناگاه — گردید رقیب شوم آگاه

اردلم

در دست گرفته تیغ بران — آمد ز غضب چو شیر غران

در بستر میان بکین مجنون — تا از سر کینه ریزدش خون

چون خواست کند ز تیغ بندش — در روی باهو بماند دستش

در دست دگر گرفت شمشیر — در دست دیگرش نیامد از زیر

چون رفت بدست او درستش — افتاد ز پا دل شکستش

کای گوشه نشین بخت تو به — وی صاحب حال جد تو به

زیشان مپسند درد ناکم — برگرد ز لطف خود بخاکم

مجنون چو بدید زاری او — بگریست به بیقراری او

گفتا ز سر لطف آن نکوفر — با دشمن خویش کای برادر

خواهی که نبایدت بدی پیش — زنهار بد کسان مپسند بیشی

آنکس که [illegible] — [illegible]

خواهی چه بلای جان اعیاب — کردی بمهمان بلا گرفتار

۲۰



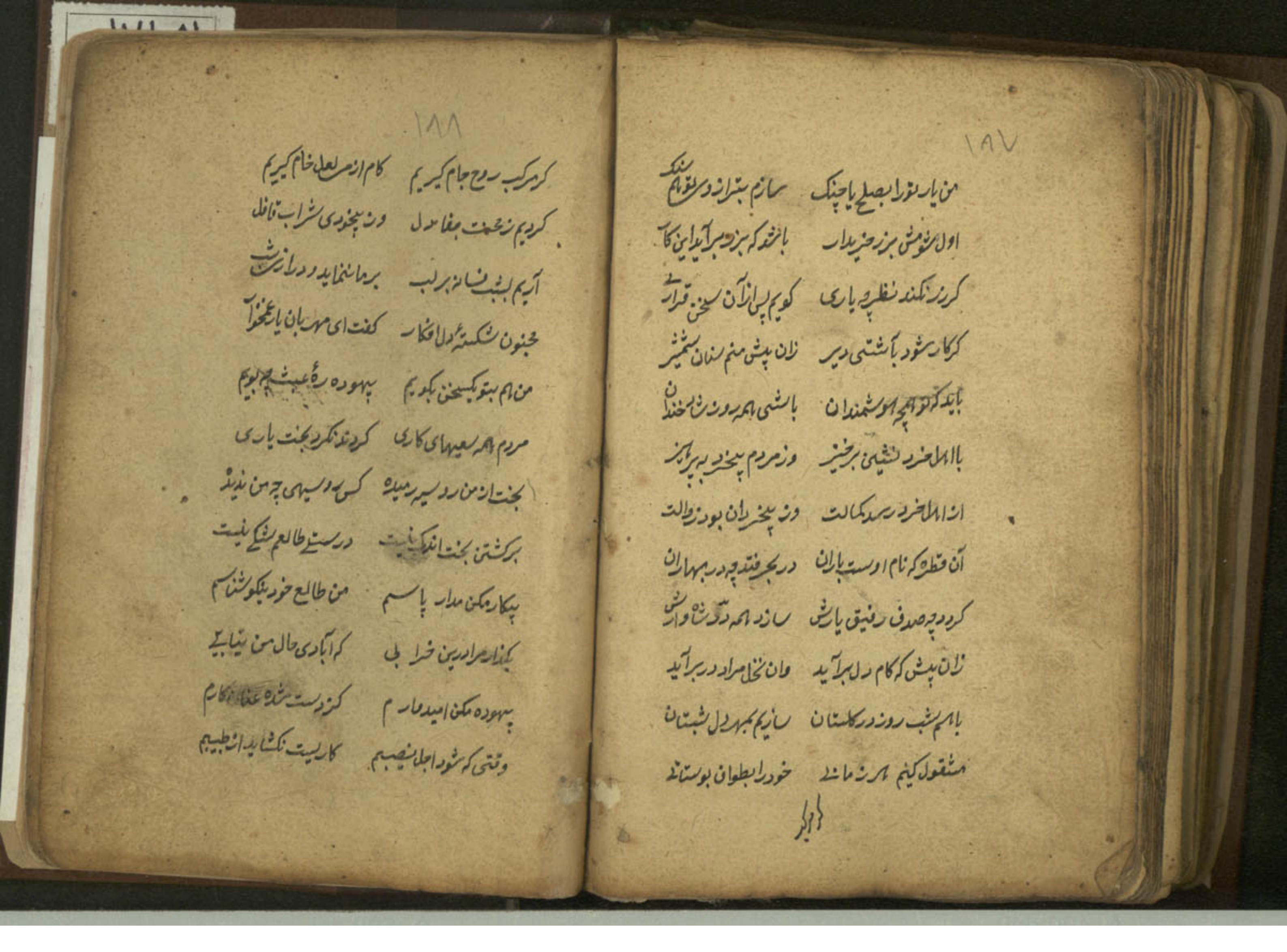
گر قوم گرزینش کرده نشتر   وز مینش زنند کشندش کر
اوّل بصفا نصیحتش کرد   آنگه بدعا اعانتش کرد
گردید دو دست عاجز و شل   گیرا تر از آنکه بود او لی
مجنون شکسته دل افگار   گریان گریبان خراشد از یار
بی وصل ز فراق یار اندوه   گردید روان بجانب کوه
با حسرت درد از عدد بیش   میرفت بکنج خانه خویش
با خود غم درد بیعدد برد   آورد یکی بخویش صد برد

دیدن نوفل مجنون را و خبردار شدن از احوال او
و جنگ نمودن با پدر لیلی و گرفتن لیلی را در رشت[illegible]

دل خوش کن ای عزیز دلگیر   در نامه چنین نمود تحریر
کای سرور عهد خویش نوفل   کز دیده چشم دشمن احول
روزی بنشاط عیش میگشت   از جانب نجد کوه بگذشت

مجنون شکسته

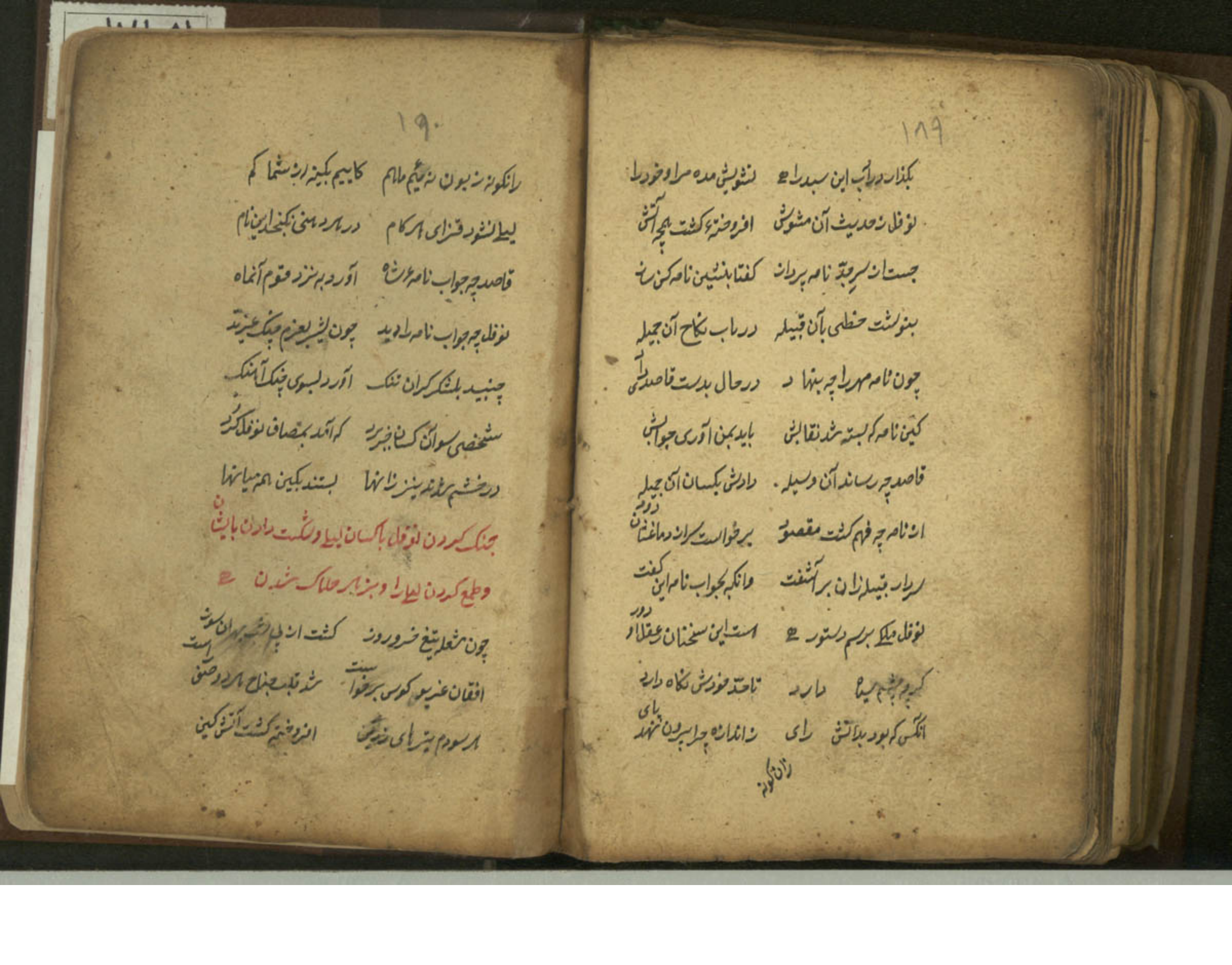
مجنون شکسته بر سر راه   از محنت هجر میکشید آه
بر سید ز حاجبی که این کیست   وین آه و فغان ز آتش چیست
حاجب غم آن قریب نیکوی   با شاه بگفت موی با موی
نوفل چو شنید حال مجنون   گردید دلش ز درد پر خون
او نیز ز هجر گل عذاری   در سینه خویش داشت خاری
گردید ز بیخودی پیاده   تا یار شود بآن فتاده
بنشست بسوی خویش خواندش   در پهلوی خویشتن نشاندش
گفتش که چه کسی و از کجائی   حیران شده کدام ماهی
آن شیفته و ریب ابتر   حال دل خویش گفت یکسر
نوفل شد از آن حدیث در تاب   گردان ز درید دیده پر آب
گفتا ای سرخیل سینه چاکان   وی چشم چراغ سوزناکان
آزرده مدار خاطر خویش   وز درد رباب خود میندیش



من یار تورا بصلح یا جنگ — سازم بترازوی تو هم سنگ
اول شنومش بزرخیر بیدار — باشد که بزد بر آید این کار
گر زر نکند نظر بیاری — گویم پی از آن سخن قراری
گر کار شود باشتی دیر — زان پیش منم سنان شمشیر
باید که تو همچو هوشمندان — باشی همه روز [illegible] خندان
با اهل خرد نشینی برخیز — وز مردم بیخرد بپرهیز
از اهل خرد رسد کمالت — وز بیخردان بود زوالت
آن قطره که نام اوست باران — در بحر فتد چه در بهاران
گردد چو صدف رفیق یارش — سازد همه در شاهوارش
زان پیش که کام دل بر آید — وان نخل مراد در بر آید
با هم شب و روز در گلستان — سازیم بمهر دل شبستان
مشغول کنیم هر زمانی — خود را بطواف بوستانی

دیگر

گر هر [illegible] صبوح جام گیریم — کام از می لعل خام گیریم
کردیم ز صحبت جفا دل — ور بیخودی شراب غافل
آییم بشب فسانه بر لب — بر ما بنماید و دراز شب
مجنون شکسته دل افکار — گفت ای مهربان یار غمخوار
من هم بتو یک سخن بگویم — بیهوده ره عبث چه پویم
مردم همه سعیهای کاری — کردند نکرد بخت یاری
بخت از من روسیه رمیده — کس رو سیاهی چو من ندیده
برگشتن بخت اندکی نیست — در سستی طالعم شکی نیست
بیکاره مکن مدار پاسم — من طالع خود نکو شناسم
بگذار مرا درین خرابی — کآبادی حال من نیابی
بیهوده مکن امیدوارم — کز دست شده عنان کارم
وقتی که شود اجل نصیبم — کاریست نگشاید از طبیبم



بگذار در آب این سبد را — تشویش مده مرا و خود را

نوفل ز حدیث آن مشوش — افروخته گشت همچو آتش

جست از سر رقت نامه پرداز — گفتا بنشین نامه کن ساز

بنوشت خطی بآن قبیله — در باب نکاح آن جمیله

چون نامه مهر را چه بنهاد — در حال بدست قاصدی داد

کین نامه که بسته شد نقابش — باید بمن آوری جوابش

قاصد چه رساند آن وسیله — دادش بکسان آن جمیله

از نامه چه فهم گشت مقصود — بر خواست سران دماغشان دود

سردار قبیله زان برآشفت — وانگه بجواب نامه این گفت

نوفل ملکی برسم دستور — است این سخنان ز عقل او دور

گیرم [illegible] — تا حد خودش نگاه دارد

آنکس که بود بلاکشی رای — ز اندازه چرا برون نهد پای

زانگونه

زانگونه نه بود نه هیچم ما هم — کاییم بکینه از شما کم

لیلی نشود فدای هر کام — در باره همی بگنجد این نام

قاصد چه جواب نامه [illegible] — آورد بنزد قوم آنماه

نوفل چه جواب نامه را دید — چون لشکر بعزم جنگ [illegible]

جنبید بلشکر گران تنگ — آورد بسوی جنگ آهنگ

شخصی سوی آن کسان خبر برد — که آمد بمصاف نوفل گرد

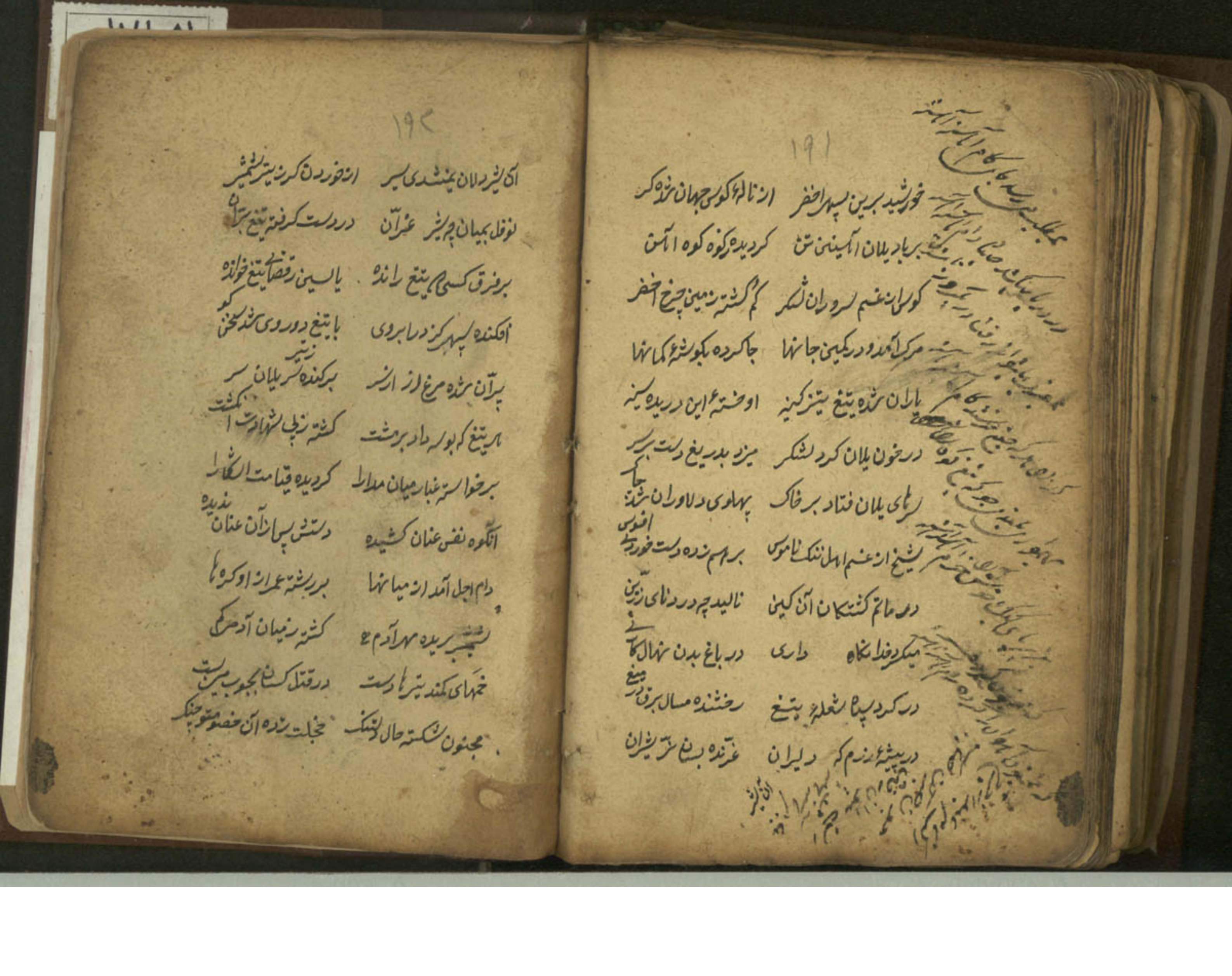
در خشم شدند نیز زانها — بستند بکین همه میانها

جنگ کردن نوفل با کسان لیلی و شکست دادن بایشان
وطمع کردن لیلی را و بزاری هلاک شدن

چون شعله تیغ شد فروزان — گشت از دل [illegible] سوزان است

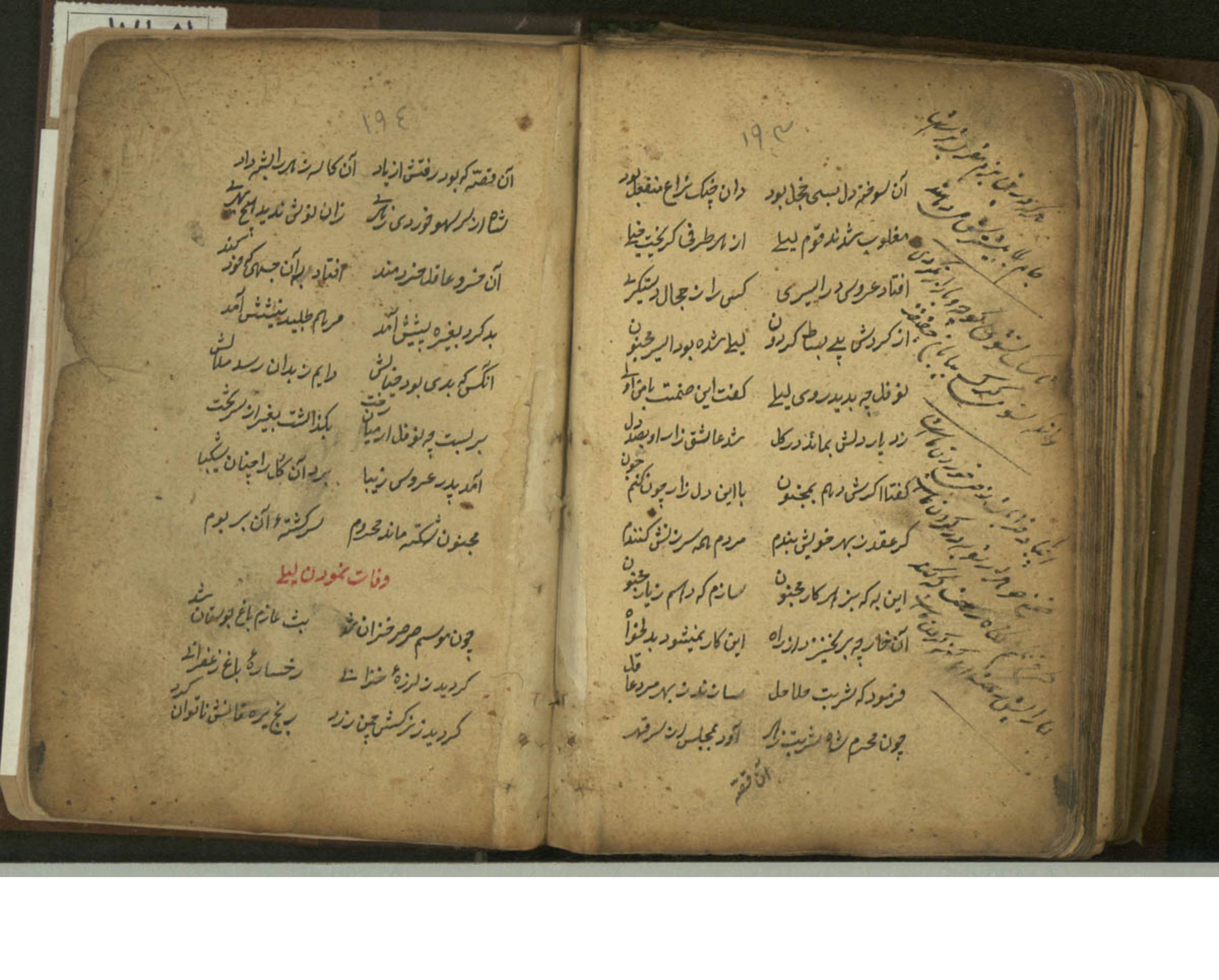
افغان غریو کوس برخواست — شد قلب جناح [illegible] صف

از [illegible] — افروخته گشت آتش کینی



خورشید برین سپهر اخضر | از نالهٔ کوس جهان شده کر
بر باد یلان آهنین تن | گردیده گروه کوه آتش
کوس از غم سروران لشکر | گم گشته زمین چرخ اخضر
مرگ آمده و در کمین جا تنها | جا کرده بگوشهٔ کمانها
باران شده تیغ تیزکینه | او خستهٔ این دریده سینه
در خون یلان گرد لشکر | میزد بدریغ دست بر سر
سرهای یلان فتاده بر خاک | پهلوی دلاوران شده چاک
تیغ از غم اهل ننگ ناموس | بر هم زده دست خورده افسوس
در ماتم کشتگان آن کین | نالید چه دردهای زرین
میکرد خدنگ ... داری | در باغ بدن نهال کاری
در گرد سپاه شعلهٔ تیغ | رخشنده مثال برق در میغ
در بیشهٔ رزم که دلیران | غرنده بسان نره شیران

ای شیر دلان بمشتدی بسر | از خوردن گرز پیش شمشیر
نوفل بمیان چه شیر غران | در دست گرفته تیغ بران
بر فرق کسی که تیغ رانده | یاسین قضا بتیغ خوانده
افکنده سپهر گرز در ابروی | با تیغ دو روی شد سخن گو
پران شده مرغ از زه سر | برکنده تیر یلان سر
هر تیغ که بود داد برگشت | کشته ز پی شهادت انگشت
برخواسته غبار میان ملا (?) | گردیده قیامت آشکارا
آنگونه نفس عنان کشیده | دستش سپار آن عنان ندیده
دام اجل آمد از میانها | بر رشتهٔ عمر از او گرهها
شمشیر بریده مهر آدم | کشته ز میان آدمی کم
خمهای کمند تیر یا دست | در قتل کشان بجوب ...
مجنون شکسته حال دلتنگ | خجلت زده زان خصومت جنگ



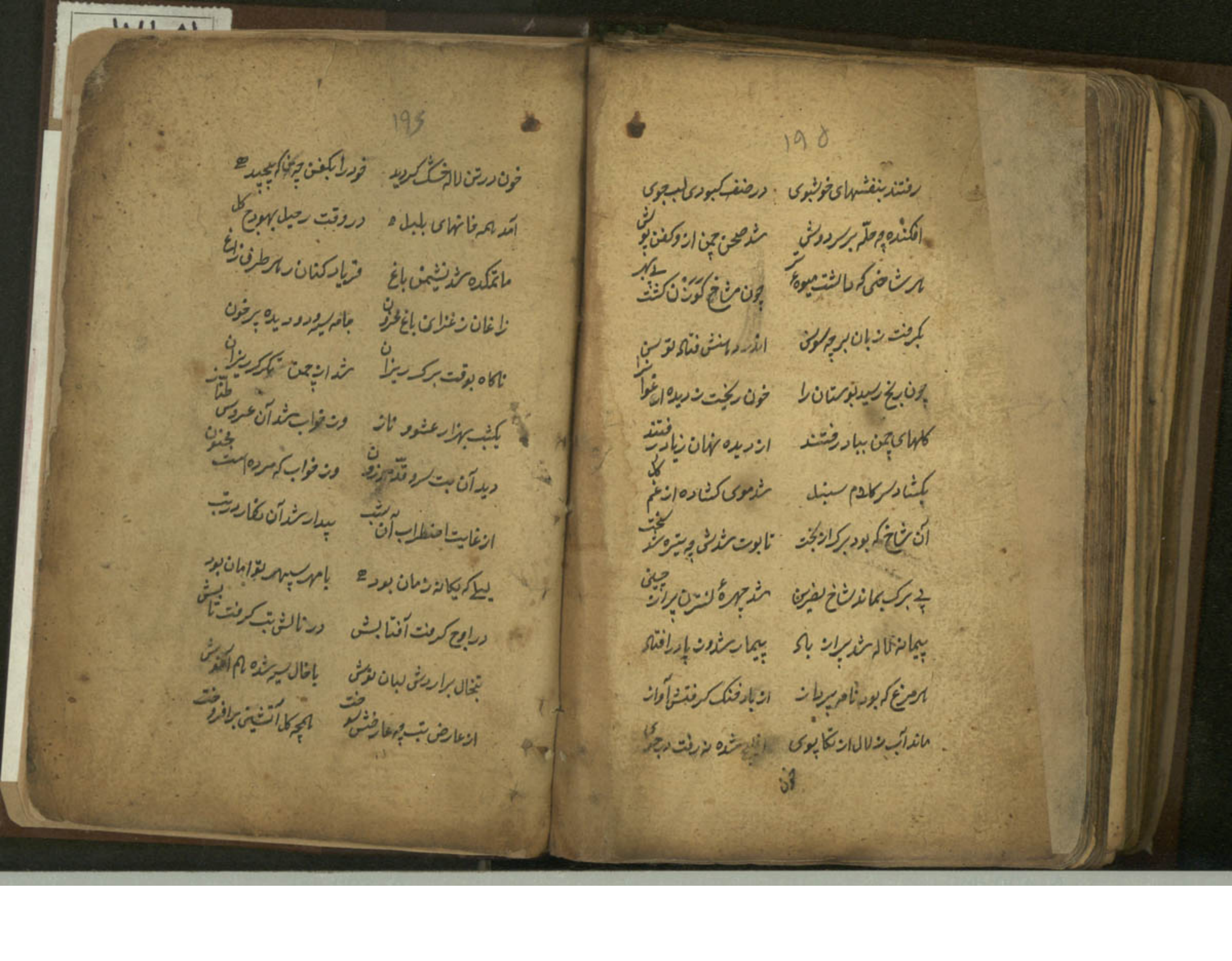
آن سوخته دل بسی خجل بود — دان جنگ نزاع منفعل بود
مغلوب شدند قوم لیلی — از هر طرفی گریخت خیلی
افتاد عروس در اسیری — کس را نه مجال دستگیری
از گردش بی ثبات گردون — لیلی شده بود اسیر مجنون
نوفل چو بدید روی لیلی — گفت این صنمست با من اولی
زد یار دلش بماند در گل — شد عاشق زار او بصد دل
گفتا اگرش دهم بمجنون — با این دل زار چون کنم چون
گر عقد نه بهر خویش بندم — مردم همه سرزنش کنندم
این به که بزنهار کار مجنون — سازم که دهم ز یار مجنون
آن خار چو برگزید از راه — این کار نمیشود بدلخواه
فرمود که شربت هلاهل — سازند نه بهر مرد عاقل
چون محرم زهر شربت را — آورد بمجلس از سر قهر

آن قهر

آن قصه که بود رفتش از یاد — آن کار نه یار را بشر داد
شب از سر سهو خوردی زهری — زان نوش ندید هیچ بهری
آن خسرو عاقل خردمند — افتاد بر آن چهی که خود کند
بدکرد بغیره پیشش آمد — هر یار طلبید پیشش آمد
آنکس که بدی بود خیالش — دایم ز بدان رسد ملالش
بر بست چو نوفل از میان رخت — بگذاشت بغیر از سر تخت
آمد بپدر عروس زیبا — برد آن گل را چنان شکیبا
مجنون شکسته ماند محروم — سرگشته آن بر بوم

وفات نمودن لیلی

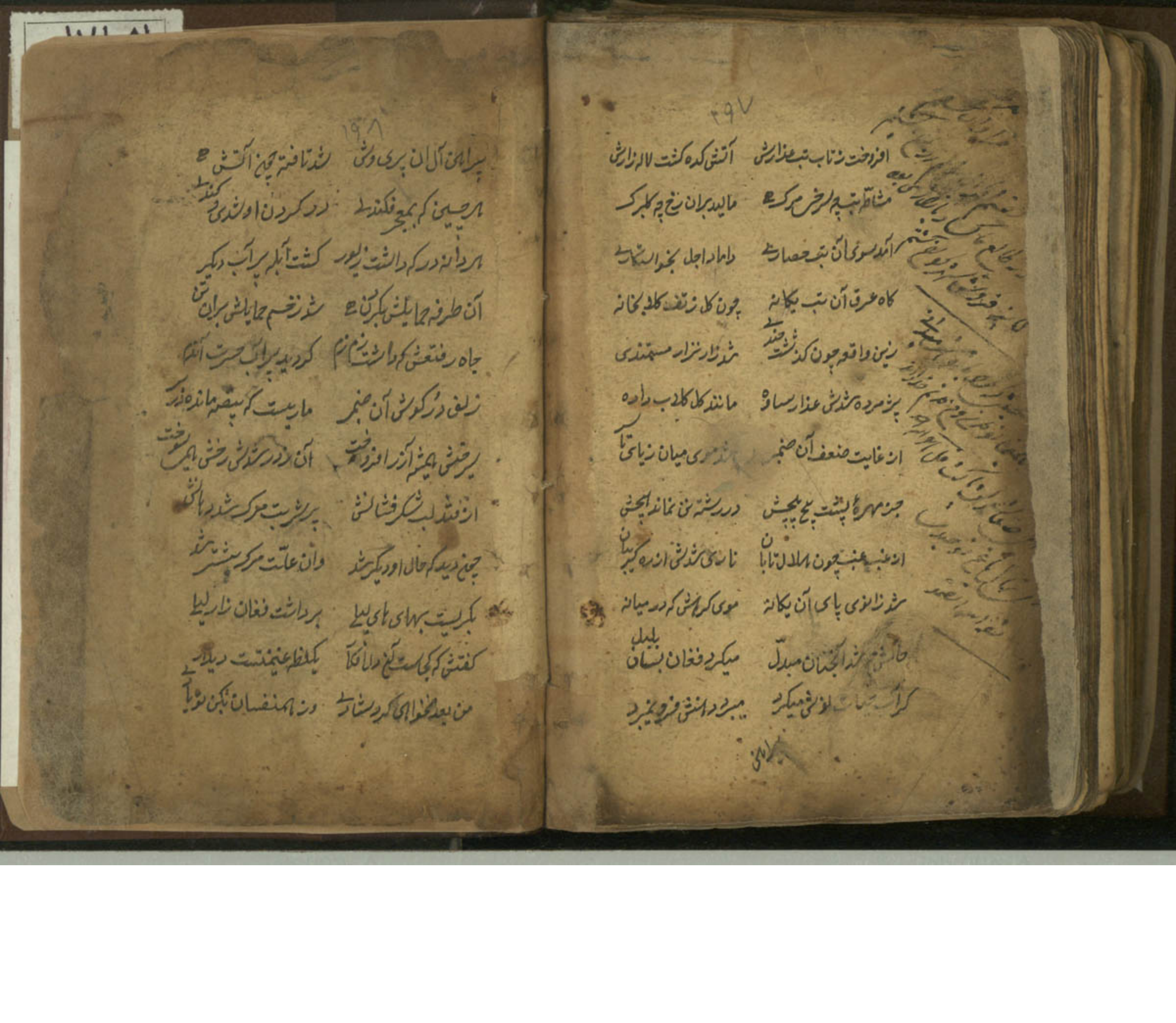
چون موسم صرصر خزان شد — بیت عازم باغ بوستان شد
گردید ز لرزهٔ خزانش — رخسارهٔ باغ زعفرانش
گردید ز نرگسش چمن زرد — بر نج بره عاشق ناتوان گرد



رفتند بنفشه‌های خوشبوی | در ضعف کبودی لب جوی
افکنده چو حلقه بر سر و دوش | شد صحن چمن از و کفن پوش
هر شاخ که داشت میوه تر | چون شاخ گوزن گشت بی بر
بگرفت زبان برگ سوسن | اندر دهنش فتاد لو سن
چون برگ رسید بوستان را | خون ریخت ز دیده ارغوان را
گلهای چمن بباد رفتند | از دیده نهان زیاد رفتند
بگشاد سر کلاه سنبل | شد موی گشاده از غم گل
آن شاخ که بود برگ از بخت | تابوت شدش چو تیره شد بخت
بی برگ بماند شاخ نسرین | شد چهره گلشن پر از چین
پیمانه لاله شد پر از باد | بیمار شد و ز پا در افتاد
هر مرغ که بود نامه پرداز | از باد خنک گرفتش آواز
مانند آب زلال از تک و پوی | افسرده شده نرفت در جوی

خون

خون در تن لاله خشک گردید | خود را بکفن چو غنچه پیچید
آمد همه خانه‌های بلبل | در وقت رحیل بهودج گل
ماتمکده شد نشیمن باغ | فریادکنان ز هر طرف زاغ
زاغان ز عزای باغ محزون | جامه سیه و دو دیده پر خون
ناگاه بوقت برگ ریزان | شد از چمن بهار گریزان
یکشب بهزار عشوه و ناز | در خواب شد آن عروس طناز
دید آن بت سرو قد موزون | در خواب که مرده است مجنون
از غایت اضطراب آن شب | بیدار شد آن نگار در تب
لیلی که یگانه زمان بود | با مهر سپهر توامان بود
در اوج گرفت آفتابش | در ناله شب تب گرفت تابش
تبخال برآمد از لبان نوشش | با خال سیه شده هم آغوشش
از عارض تب چو عارضش سوخت | آنچه گل آتشین برافروخت



۲۹۷

افروخت ز تاب تب عذارش / آتشکده گشت لاله زارش

مشاطهٔ تب ز رخش مرگ / مالید بران رخ چو گلبرگ

آمد سوی آن تب حصاری / داماد اجل بخواستگاری

گاه عرق آن تب یگانه / چون گل ز تف گلاب خانه

زین واقعه چون گذشت چندی / شد زار نزار مستمندی

پژمرده شدش عذار ساده / مانند گل گلاب داده

از غایت ضعف آن صنمبر / شد موی میان ز پای تا سر

جز مهرهٔ پشت پیچ پیچش / در رشته تنی نماند هیچش

از غبغب چون هلال تابان / تا سینه شدش از ره گریبان

شد زانوی پای آن یگانه / موی کمرش که در میانه

حالش شد از جهان مبدل / میکرد فغان بسان بلبل

[illegible] لوزی میکرد / میبرد دل [illegible]

۱۹۸

پیراهن آل آن پری وش / شد تافته چون آتش

هر چین که بهیچ فکندند / در گردن او شدی کمندی

هر دانه در که داشت زیور / گشت آبله پر آب دیگر

آن طرفه حمایلش بگردن / شد زخم حمایلش بر آن تن

چاه زنخش که داشت زمزم / گردید پر آب حسرت آن هم

زلفی در گوش آن صنمبر / ماریست که پیچه مانده در زر

بر حسن همیشه آذر افروخت / آن ذره شدش رخش همی سوخت

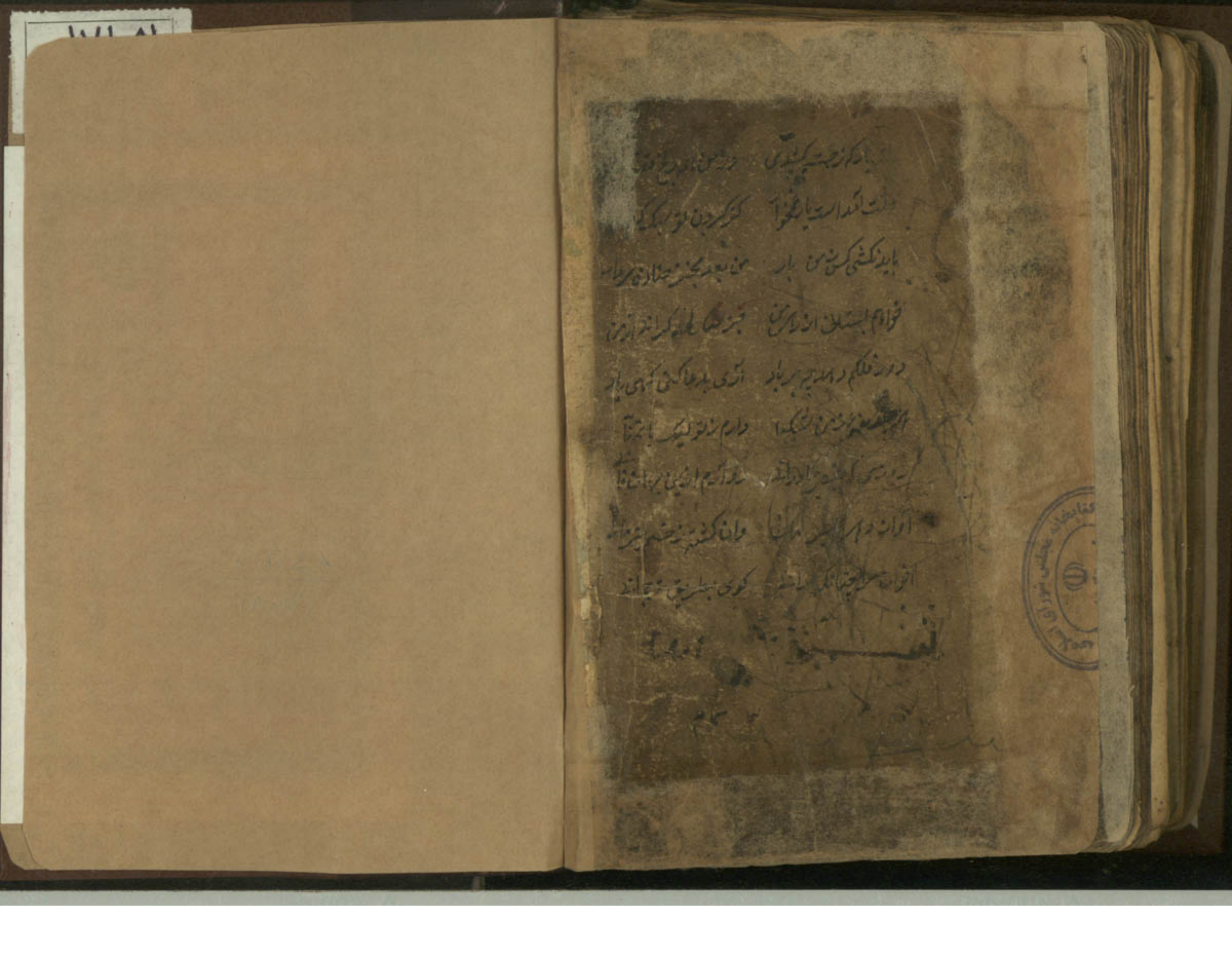
از فندق لب شکرفشانش / پر شربت مرگ شد دهانش

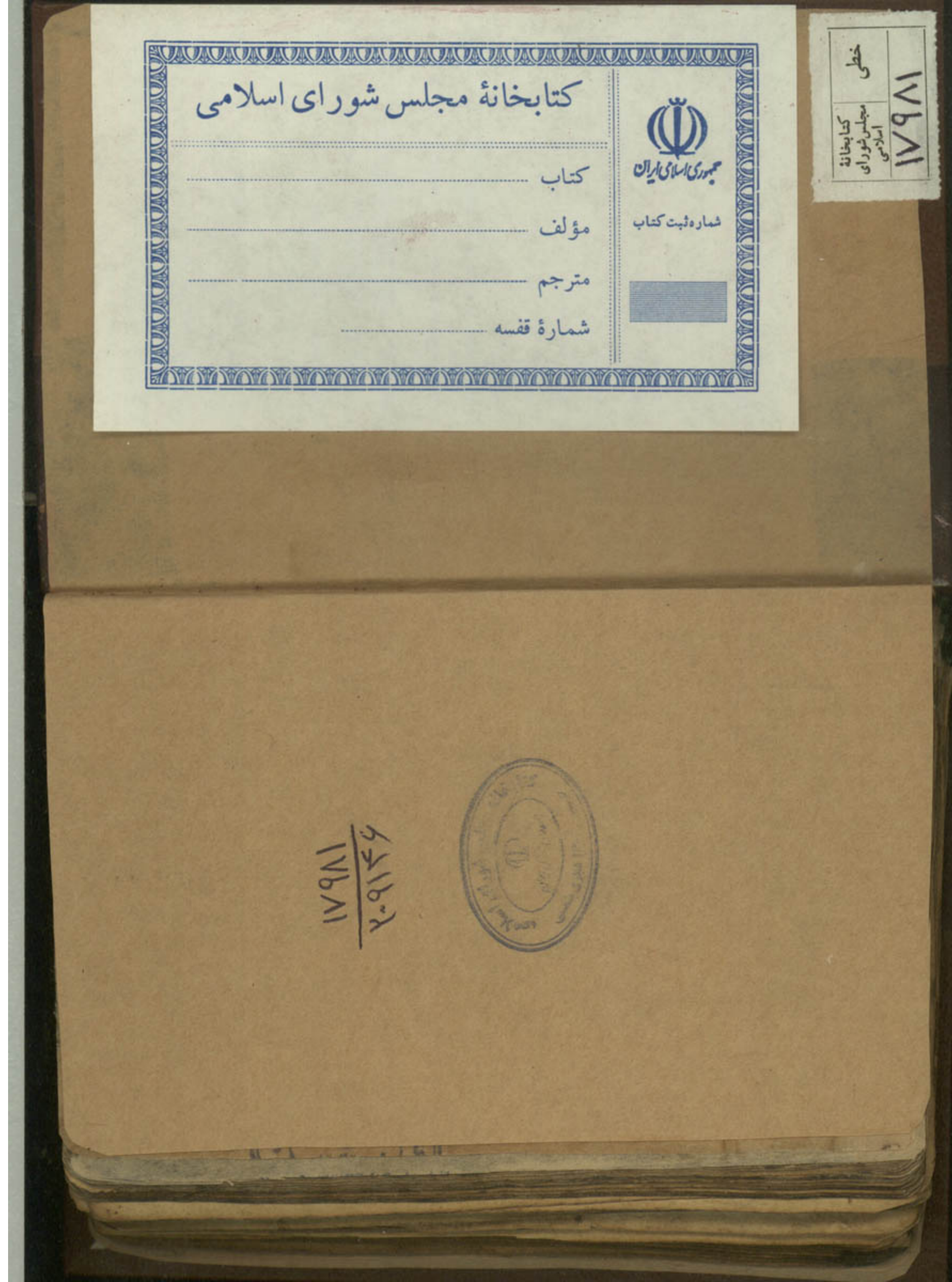
چون دید که حال او دگر شد / وان علت مرگ بیشتر شد

بگریست بهای های لیلی / برداشت فغان زار لیلی

گفتش که کجاست گنج والا / یک لحظه غنیمتست دیدار

من بعد مخواه ای که دلدار / وز همنفسان نگین یاری




خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۷۹۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۱۴۶
۱۷۹۸۱

